

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228832

UNIVERSAL
LIBRARY

از دهمین نشریه مؤسسه عربی

کتاب

صنایع و دستمالی

خیام - نظام الملک - حسن صباح

بقلم هالدين ما كفال انگلیسی

ترجمه عبدالله وزیري - اسدالله طاهري

ناشر
علی اکبر سلیمی

صاحب
موسسه تربیتی

طهران

قیمت هر جلد ۵ ریال

حق طبع محفوظ است

مقل من مترجم

همچنانی که استاد دانشمند آقای محیط طباطبائی در مقدمه فاضلانه که بر این کتاب نوشته اند وقایع این کتاب از افسانه های مورخین انتخاب و با افزودن افسانه های دیگری که موقعیت کتاب اقتضاء می کند به این صورت در آمده است ولی از خلال این افسانه می توانیم عادات و اخلاق و تاریخ زمان سلاجقه را بخوبی بدانیم .
این کتاب شیرین را هالدین ماکفال انگلیسی نوشته و دو دفعه در اسکاتلند - یک دفعه در انگلستان و یک مرتبه در امریکا چاپ شده است .

اگر چه شخصیت هالدین ماکفال بر ما معلوم نشد و نام او را در دائرة المعارف نیافتیم ولی از قرار معلوم در ژمره نویسندگان انگلیس قرار داشته که علاوه بر این کتاب بیست جلد کتاب نیز در تاریخ نقاشی نوشته است .

مؤلف این کتاب اوضاع آن دوره و شرح حال سه یار دبستانی را با جملاتی زیبا برشته تحریر در آورده است .

در بعضی جاها که رباعیات خیام را برای مصداق کلام خویش به انگلیسی ترجمه نموده است اکثراً بترجمه نثری آن نکرده و عین رباعی را نقل نموده ایم .

همچنین قصیده امیر معزی را که در مركز نظام الملك سروده عیناً از روی نسخه فارسی در این جا نقل نمودیم.

بعضی جملات را که با روح ملیت ما مخالف بود حذف نمودیم و حتی المقدور سعی کردیم که بواسطه حذف آن ها رشته مطالب گسیخته نشود.

در خاتمه از دانشمند محترم آقای محیط طباطبائی که مقدمه فاضلانه بر آن نگاشته اند تشکر نموده و زبان و قلم ما از عهده تشکر حضرتش بر نمی آید.

و همچنین از دوست محترم آقای سلیمی که زحمت طبع و نشر این کتاب را به عهده گرفته تشکر می کنیم و جای آن را دارد که همه ایرانیان از ایشان تشکر نمایند زیرا با طبع کتب عالم المنفعه خدمت پرورگی بوطن عزیز نموده اند.

بعلاوه امیدواریم که این کتاب مورد توجه هموطنان گرام گردیده و بتوانیم بیش از این بادییات بوطن عزیز خدمت نمائیم.

ا. طاهری ع. وزیر



مختار و بستانی

یکی از مسائل مبهم تاریخی که هنوز دست توانای محققین غربی و غربی نتوانسته پرده از رخسار حقیقت آن بردارد موضوع شخصیت عمر خیام نیشابوری و انتساب آن رباعی های نشاط آور و حیرت بخش بدو است .

هویت عمر خیام و کیفیت زندگانی و کمیت آثار نظم و نثر او در طول مدت هشت قرن مندرجا دچار تحول و تغییرات عجیب و غریب شده است؛ درمائه هفتم که قلعه الموت بدست هلاکو خان افتاد و کتاب خانه آن را به امر خان مول آتش زدند از میانه کتاب های آن کتابخانه ، عظاملك جوینی کتابی بدست آورد که موسوم به سرگذشت (سیدنا) می باشد .

عطا ملك مختصری از مطالب آن را در پایان تاریخ جهان گشای خود نقل کرد و بعد از آن با اندك تغییراتی، در کتب تواریخ دیگر که در حدود آن زمان تألیف شده نیز از سرگذشت (سیدنا) چیزهایی داخل شد .

خواجه رشیدالدین فضل الله عین سرگذشت (سیدنا) را شاید با مختصر تلخیصی در کتاب نفیس جامع التواریخ درج نمود .

تا وقتی که این کتاب در زندان الموت از نظرها مستور بود ابتدا سخنی از همشاگردی خیام و حسن صباح و نظام الملك در آثار مورخین دیده نمی شد بعدها همین داستان که در اصل افسانه از جعلیات احماعیلان بوده دچار تحولات جدید گشته و در دوره تیموریان شاخ

و برك‌های تازه بر آن افزوده شد مثلاً مؤلف كتاب تذكرة الملوك كه معاصر تیمور و پسرش شاهرخ بود قصه را بطور دیگری نقل می‌کند كه مدلول آن از این قرار است: - خواجه نظام الملک بنا بر قراری كه در مرو باد ببلخ مابین او و همشاگردانش شده بود املاك نیشابور خود را بعمر خیام بخشید و او از مردم كناره جست

از عایدات املاك نظام الملک هر ساله نخست سیصد و شصت خم عراب می‌انداخت و در گل‌سر هر خمی ده دینار زر سرخ می‌نهاد و آن چه برای او باقی می‌ماند بمردم فقیر می‌بخشید!

و آن‌گاه داستان مخالفت حسن صباح را با نظام الملک پیش از آن چه در كنتم، مائة هفتم بوده باشاخ و برك ضبط می‌کند بعد از این تاریخ تذكرة الملوك، به كتاب جمعی دیگری موسوم بوصایای خواجه نظام الملک بر می‌خوریم كه مطالب و وقایع آن ابدأ با تاریخ صحیح و مسلم سلجوقیان وفق ندارد، در آن كتاب افسانه منقول از سرگذشت سیدنا را با افتك تغییراتی در اشخاص و زمان و مكان از زبان نظام الملک خطاب بپسرش فخرالملک نقل می‌کند نام بعضی از اشخاص تاریخی مانند امام موفق نیشابوری (استاد عبد الملک كندری و ابو الحسن باخرزی) و عبد الصمد (فندورجی) كه در دستگاه امرای خراسان منشی بود در این كتاب با نام خیام و حسن و نظام الملک توأم می‌شود این افسانه نوزاد كه قدری از مادر وجده خود تنومند تر است در كتاب روضة الصفا بعینه نقل شده و چون روضة الصفا نخستین تاریخ مفصل فارسی است كه طرف توجه قرار گرفته و در هندوستان و ایران چند بار بطبع رسیده ناچار این حكایت بگوش‌ها و چشم‌های مردم مأفوس شده است و وقتی (فینزجرالد) مترجم انگلیسی خواست مقدمه بر ترجمه رباعیات خیام با انگلیسی بنویسد قصه همشاگردی او را با دو تن از بزرگان دیگر

از همین کتاب اقتباس نموده و تدریجاً در عالم بقدری مشهور شده که انکار آن امروز برای شخص محقق زحمات فکری زیاد تولید می کند چنان که برخی از محققین نوشته اند داستان همشاگردی این سه نفر بواسطه اختلاف سن ایشان مورد انکار و تردید شرق شناسان اروپا واقع شده است این انکار شرق شناسان که فقط متکی بدلیل اختلاف سن است کاملاً قابل تردید میباشد زیرا اگر منحصراً به همین یک باعد همان درجه امکانی که در فرض اختلاف سن هست برای فرض عدم اختلاف سن نیز متناسب است ! یعنی اگر می گویند قاعده عمر خیام و حسن صباح که در حدود ۵۱۸ وفات کرده اند نباید با خواجه نظام الملک که در ۴۸۵ سن هفتاد و پنج سالگی مرده است همسال باشند ! یک ادعای ساده بیشتر نیست و در مسائل تاریخی اگر دلیل منحصراً بفرد از این مقوله باشد تصور خلاف آن بهمان سهولت جایز است .

یعنی ممکن است عمر خیام و حسن صباح و خواجه نظام الملک هر سه در حدود ۴۱۰ بدنیاً آمده باشند و آن دو نفر اول تا ۵۱۸ سی و سه سال بعد از سومی در حیات بوده اند و این فرض چندان اشکال عقلی ندارد خلاصه راهی را که خاور شناسان برای تحقیق این موضوع پیچیده اند بی اساس بوده و دو سال پیش (۱۳۱۰) که نگارنده کتاب ترجمه عربی رباعیات احمد حامد را انتقاد می کرد برای بحث در تاریخ زندگانی «خیامی» اصول معینی اختیار کرد که در نتیجه آن توانست خیلی بیش از آنچه دیگران در این راه تکیا و کرده اند بحقیقت نزدیک شود ، مادر بحث خود توانستیم دیشه تمام روایات همشاگردی را باصل آن که کتاب سرگذشت «سیدنا» است ، برگردانیم و آنگاه در کیفیت حکومت و عادات و تحولات ملاحده الموت غوررسی کردیم و احتیاط نمودیم که این کتاب در قسمت زندگانی حسن صباح پایه افسانه و اساطیری دارد یعنی از وقایعی

را که فراموش کرده بودند در این جا بصورت دیگری نقل کرده اند!
کسانی که قسمت چاپ شده بحث ما را در باره خیام در سال
۱۳۱۰ روزنامه یومیه ایران دیده اند بخاطر دارند که از ترتیب مقدمات
تاریخی نتیجه که بدست آمد خیلی نزدیک بواقع بود.

یعنی برای نخستین مرتبه تاریخ واقعی زندگانی خیام از میان
ده ها افسانه که مانند ابر آن را پوشیده داشته به معرض ظهور
در آمد.

برخی از محققین طهران با وجودی که قدرت استدلال بحث را
دیدند باز از نظر آن که بامعارف موافق نبود نخواستند اظهار موافقت
کنند و زمره های مخالف آغاز کردند ولی همان بحث و نتیجه مورد
قبول جمعی از فضلاء طهران واقع شد و ناچار اگر بدست آقایان خاور
شناسان اروپا و امریکاهم رسیده باشد از نظر قبول محروم نمانده است - خلاصه
آن بحث از این قرار است :

« همشاگردی این سه نفر ابدأ در عالم وجود خارجی پیدا
نکرده زیرا در تواریخ صحیح مصرح است که خواجه نظام الملک در
طوس تربیت مقدماتی یافته و حسن صباح در شهری که مسکن پدرش
بوده با اطفال ری همشاگرد بوده است؛ عمر خیام همچنان که این
فندق مصریح می کنند در نیشابور متولد شده و در همان جا نشو و
نما یافته است.

در صورتی که دوره کودکی هر يك از این سه نفر در شهر جداگانه
مهری شده بطور ممکن است دبستانی در نیشابور فرض کنیم که مجتمع این
سه تن باشد بعلاوه امام موفق نیشابوری مقامش عالی تر از این بوده که
در دبستان بخرد سالان درسی بدهد بلکه او در موقع ستیزه جوئی
سلجوقیان و غزنویان از رجال متنفذ خراسان بوده که وجودش در غلبه

سلجوقیان دخالت تام داشته است.

آری وزیری در پیش امام موفق بلا شاعری همدرس بوده و واقعه برای آن وزیر هنگام شاگردی در محضر درس امام پیش آمده و آن را به فال نیک گرفته است ، و او عمید الملک کندی می باشد .

چه عمید الملک در جوانی از کندر بشهر نیشابور آمد و در حلقه تدریس امام موفق باعلی باخرزی که از قریه باخرز بدان جا آمده بود همدرس شد علی شاعر روزی ابیاتی در هجو همدرس کندی خود سرود که چنین آغاز می شد :

اقبل من کندرة مسخرة ... الخ

روستا زاده کندی با وجودی که این شعر در هجو او بود چون مصدر به کلمه (اقبل) بود آن را بفال نیک گرفت و بعدها که در اثر همراهی امام موفق بمقام وزارت رسید ابو الحسن باخرزی از اومی پرهیزید تا آن که در بغداد بخدمت عمید الملک رسید و او را شناخت صله گر آنها بوی بخشید و بعد از آن ابو الحسن از مقربان دستگاہ سلجوقیان شد .

این ابو الحسن شاعر خوش مشرب عیاضی بوده که بفارسی رباعیات در وصف می و معشوق می سروده و مجموعه بنام طرینامه از آن هافراهم آورده بود (رباعیات خیام را هم در مجموعه بنام طربخانه خوانده اند) - اما وزیری که با حسن صباح همدرس بوده گویا انوشیروان بن خالد کاشانی باشد؛ چنان که خودش در نفثة المصدور گفته در ری با یکی از سران ملاحدہ در کودکی همدرس بودم چون او بزرگ شد قلمه جوئی آغاز کرد و در قلمه پناه جست . البته کسی که در مابین

حسن صباح بمخالفت سلجوقیان و تحصن در قلعه الموت و قتل خواجه نظام‌الملک بتحریرک دشمنان او متوالیاً در ضمن فصول و ابواب متعدد بصورت داستان‌های جذاب و نظر گیر برشته تحریر در آورده است .

عمر خیام همان‌طور که در داستان‌های مربوط بزندگان اوضبط شده در باغ شادیاخ از مردم کناره می‌گیرد و خواجه نظام‌الملک بنا بقراری که در می‌کند شادیاخ پیش از حرکت بسمت غربی و بلخ مابین ایشان رد و بدل شده بود بعمر خیام مساعدت کرده از حیث امر معاش او را آسوده خاطر می‌سازد داستان‌های دیگر زندگانی خیام مانند ملاقات با ابوالحسن غزال حجة الاسلام عراق و فقیه فیثابور و حمله خیام در شناساندن فقیه بمردم همه در خلان ابواب کتاب مندرج است بطوری که خواننده چون از قرائت کتاب فراغت حاصل کند همان‌طور که مستشرقین اروپا و برخی از محققین ایران عمر خیام را می‌شناسند نسبت بتاریخ زندگانی او وقوف حاصل می‌کند بعلاوه سعی مؤلف در جمع آوری اطلاعات راجع به تاریخ سلجوقیان و جغرافی نقاط شمال شرقی ایران به اندازه بود که مطالعه کتاب او می‌تواند خواقنده را از طرز حکومت و وضع اداره و سرگذشت چند تن از سلاطین سلجوقی بقدر لزوم آگاه سازد .



اگر نویسنده این سطور بنوشتن مقدمه بر کتاب مذکور پرداخته فقط برای آن است که نظر خود را راجع بصحت و سقم مطالب آن بعرض قارئین برساند چه اگر این کتاب بدون مقدمه انتشار می‌یافت طوری در کتابت و تلفیق حوادث تاریخی و داستانی مؤلف قدرت انشاء بکار برده که بیم آن

می رفت افسانه زندگانی خیام قدری افسانه تر از پیش جلوه گر میشد چنان که در آغاز مقدمه اشاره به تاریخ واقعی زندگانی خیام باندازه در افسانه های حقیقت پوش حقیقت نما چون در لباس زمانی دلپسند و شیرینی اثر قلم يك نفر نویسنده غربی بمعرض مطالعه فارسی زبانان قرار گیرد آن قسمتی که مؤلف برای آرایش مطالب از قوه خیال خود به عبارت گرفته ضمیمه قصه های سابق می شود

مادر اساس همشاگردی عمر خیام و حسن صباح و نظام الملک از روی برهان های استوار تاریخی شك و تردید داریم؛ در این جا هال دین ماکفال علاوه بر همشاگردی ایشان را شاگرد مدرسه نظامیه نیشابور قلند آدمی کند که نظامیه لقب مدارس است که خواجه نظام الملک در شهرهای نیشابور و بهداد و مرو و هرات و بلخ و طوس امریمای آنها داده است در نظر مؤلف بد تعبیر شده و از کلام نظام برای همشاگردان سه گانه شمشیر و لباس نظامی قائل شده است :

یا آن که محل اجتماع متعلمان مدارس عالی نیشابور را میکند آن شهردانسته در صورتی که دلائل مسلم تاریخی در دست است که این مدارس برای نشر مسائل دینی از اصول، کلام و فقه و تلاوت قرآن و تفسیر تأسیس شده بودند برای تعلیم مسائلی که نوآموزان آن در می کده تفریح کنند آنچه از مطالعه اجمالی کتاب (سه یار دبستانی) بر من کشف شده مؤلف کتاب هر کجا خواسته زندگانی عمر خیام را شرح دهد يك تصویری از اوضاع حالیه این عصر در می خیزد حاضر کرده و وقایع را در این محیط زندگانی خیالی شرح داده است

منع تفکر خیام و شك و دلب او (بفرضی که خیام را شكاک بدانیم) قطعاً از مقوله شك عصر ما نبوده است.

نمونه های شکی قدما در دست است که چگونه از راه آتریدید می خواسته اند برده او هام را از روی حقیقت بردارند

حال چه طور ممکن است خیام را یک نفر زرتشتی ماب مسلحان نمای شکاک عصری در آن زمان محسوب بداریم ؟!

موضوع ازدواج و عشق خیام با ساقی کاملاً از روی مقتضیات این زمان گرفته شده و معلوم میدارد مؤلف آن در تاریخ ایران دست نداشته که بتواند مقتضیات زمان سلجوقیان را از مقتضیات امروز لندن و پاریس امتیاز بدهد.

مؤلف نتوانسته از روی تواریخ موجوده به اسلوب زندگانی اجتماعی و عقلی عمر خیام پی ببرد و آنگاه بدانند در نیشابور که مرکز تفکر دینی اسلام بوده وجود میخانه که هر پامدادی بر تواریخ خورشید از روی گنبد بلند مسجد های شهر فرو آید و دیوار های آن میکده را زرین سازد ممکن نبوده است در شهری که هر روز اختلاف نظر حنفیان و شافعیان در مسائل جزئی فقهی مانند آهسته یا بلند گفتن تکبیر یا خواندن و نخواندن دعای قنوت، و جایز بودن سجده بر سنگ یا کلوخ باعث خون ریزی و چپاول میشده تصور اینکه حوادث تصویری کفاب سه یار دبستانی در این چنین شهری از عدم بوجود آید از مقوله تصورات غیر ممکن است.

کلمه ساقی که در آغاز بسیاری از رباعیات و غزلیات فارسی مخاطب میشود در این کتاب معشوق خیالی خیام شده و بحث حکیمانه او در وجود و سرعالم بلباس افکار زرتشتی مابی در آمده است بلی اگر مؤلف کتاب از تمصب سلجوقیان در موضوع دین و غیرت نظام الملك بر مذهب شافعی آگاه بود هرگز نمیتوانست چنین محیط

- یج -

زندگانی خیالی برای نشو و نماى خیام با قلم خود تصویر کند اما مطلبی که باید بدان اعتراف کرد این کتاب تاریخ نیست و افسانه (رمان) است در کتب افسانه که مربوط بقون های گذشته است و مدارک تاریخی روشن برای توضیح جزئیات آن عصر در دست نیست ناچار مؤلف افسانه باید نقاط تیره موضوع را با قوه تصور و خیال در لباس سفید حقیقت نمایان سازد برای کتاب افسانه صحت و سقم مطالب تاریخی حسن و قبح نیست بلکه افسانه نویس باید قدرت تصویر و ابداع در نقل حکایات و نمایش مناظر داشته باشد

این هنر مخصوص افسانه نویس در غالب فصول و ابواب کتاب (سه بار دبستانی) با بهترین کیفیت می موجود می باشد

باری - این کتاب داستانی است که پهلوانان آن را مؤلف از اسامی رجال تاریخی گرفته و برای ربط وقایع زندگانی آنها بیکدیگر تاجائی که از تاریخ و قصص تاریخی ممکن بود، استفاده کرده است و هر جا توانسته پیوند الفنی بدست آورد از عالم تصور و خیال که سرچشمه نورانی افسانه و اساطیر است برده های مطلوب و حوادث شگفت آوری گرفته و آن ها را پیوند ارتباط مطالب کتاب خود قرار داده است مترجمان کتاب با وجودی که هنوز وارد مرحله نویسنده گی نبوده و از این راه شهری تحصیل نکرده اند در انتخاب موضوع ترجمه ، حسن سلیقه بکار برده و در ضمن عمل هم لیاقت و استعداد ذاتی خود را از حیث نقل و تحریر نشان داده اند .

سه بار دبستانی مجموعه زیبایی است از وقایع مهم عصر سلجوقیان که حلقه ارتباط و اتصال آن همان افسانه سر گذشت میدان می باشد علاوه بر آن از موضوعات دیگری مانند ترتیب کار اسماعیلیان

در مصر و ایران و غیره در آن اشاراتی هست که هر يك در مورد خود قابل ملاحظه و مطالعه است ،

ترجمه سه یار دبستانی از غالب ترجمه های دیگر که تا کنون از رمان های خارجی شده مرغوب تر و مطلوب تر بنظر می آید

چه موضوع آن داستانی است که در اطراف مسائل تاریخی ایران ضمیمه می کند و پهلوانان آن از رجال برجسته علم و ادب و سیاست ایران گرفته شده و سرزمینی که آن حوادث گوناگون از عشق و دسیسه و قتل و نظایر آن در آنجا اتفاق می افتد مملکت ایران می باشد سلامت نقل و حسن ذوق و روانی انشاء و آشنائی مترجمین بمطالب تاریخی و جغرافیائی و وطن خود خیال و فکر نویسنده خارجی را طوری بقاب زبان فارسی ریخته که اگر نام مؤلف در آغاز کتاب برده نشده بود هیچ خواننده فارسی زبان باور نمی کرد که این کتاب از انگلیسی ترجمه شده و آن را تألیف فارسی مستقل محسوب می دارد امیدوارم این کوشش و پشت کاری که دو نفر مترجم و نویسنده جوان آقای طاهری و آقای وزیری در ترجمه و تحریر این کتاب بکار برده اند مورد قبول عموم علاقه مندان به آثار برجسته ادبی واقع شود و در نتیجه تشویق و حسن تلقی عمومی بترجمه و تحریر کتاب های مفید دیگری نیز بپردازند حیث است این گونه استعدادها بی اثر بماند و آقای وزیری هر چه زود تر در تکمیل تاریخ معروف م.ج. و از نویسندہ معروف انگلیسی که بدان مشغول هستند موفقیت حاصل کنند.

محمد محیط طباطبائی



سه یار دبستانی

خیام — نظام الملک — حسن صباح

کتاب اول — فصل اول — کشف راز

افق مشرق از طلوع سپیده دم روشن گردیده و آسمان سیاه و تیره بتأنی و آرامی ظلمت خود را از دست داد؛ ستارگان لرزان و چشمک زنان متعاب هم در آسمان لاجوردی فام از نظرناپدید شدند در آن لطافات سحرگاهی که رائج روح بخش گلستانها هوا را معطر کرده بود سترونی از اشعه آفتاب جدا شده روی برج و باروی شهر با عظمت نیشاپور فرود آمد .
خروسی با آهنگ زیر و صاف خود صدا کرد . اشعه آفتاب کم کم از برج و بارو گذشته روی بام میکده که در محل مرتفعی در قسمت غربی شهر واقع شد، بود تابیدن گرفت، گوئی پرتو آفتاب آنرا نوازش مینمود زیرا اینجا وقتی جایگاه مؤبدان و آتشکده زردتشتی ها بوده لیکن اکنون از مؤبدی که باید با بازوان گشاده موکب آفتاب را استقبال کرده تنبیت گوید اثری نبود زیرا فاتحین عرب برای تحقیر ادیان منسوخه آتشکده هارا بهمیکده تبدیل نموده محل باده گساری شان قرار داده بودند . دوباره خروسی بانگ زد ، درب میکده کوفته شد .
صدا، خنده ، همهمه عده نماده ، از شاگردان دارالعلم ها،

آن وقت شنیده شد، از میان آن جمع سرخوش که با کمال بی تابی در پشت در صحبت میکردند یکی صدا کرد « بیدار شو ، بیدار شو! » دیگری صدا زد « مادامی که عیده در پشت در منتظرند چرا مؤبد چوت میزند و درگشودن در تأخیر میکنند . صدای گرفته از میان میکده شنیده شد که میگفت : - آدم آ آدم . جوانی گفت نتیجه پیری و کهولت این است ! دوباره خروسی صدا نمود . در میان صحبت های مضحک یکی فریاد کرد « زود باش در را باز کن » . در میان ظلمت میخانه میفروش پیرآهسته و لندلند کتان بطرف در روان شد بواسطه سرمای شدید شانه هایش خم شده انگشتانش میلرزید . شلوار مندرسی، درپاکفش کهنه پیدا داشت موقعی که از پهلوی شعله قرمز آتش میکشست یکی دودانه معطر در آن انداخت بوی خوشی در هوا پراکنده شد. سپس خمپازه کتان صدا کرد آ آدم، آدم. قدری که پیش آمد ایستاده گفت : جوان ها! خروس ها و هر کس که زود بیدار میشود را طاعون ببرد و چون قدم بطرف در برداشت و مجدداً توقف نموده گفت این اشخاص که در صبح زود با کمال نخوت و غرور بیدار شده تصور میکنند . . صدای کوفتن در او را محسوس کرد که جمله خود را نا تمام گذارده برآه افتد همین که چند قدمی برداشت باز ایستاده و بی ضربات مشتی که از خارج بدرزده میشد رشته افکار فیلسوفانه او را گسیخت آفوق دستهای خود را بهم زده سمت یکی از حجره های میکده رفته فریاد کرد : دخترها، پسر ها - بیدار شوید از میان تاریکی قسمت انتهای میکده دختر زیبائی که نیم تنه مخمل گلمی رنگ قلاب دوزی شده در بر و شلواری از ابریشم خالص در پا و کفشی که با کمال ظرافت و استادی دوخته شده بود بپا داشت پیدا شد .

این دختر - دختر خوانده پیر میفروش بود شاگردان و مشتریان
 میکده او را ساقی مینامیدند ولی اسم حقیقی او « لیلی » بود در
 همان وقت دو دختر دیگر که از حیث لباس و پوشش شبیه ساقی
 بودند در عقب وی پدیدار شدند تعجب آنرا پسرک زیبائی خمیازه
 گزان میامد از روی رنگ پوست و بشرف آفتاب ایرانی الاصل بودنشان
 بخوبی معلوم میشد دختر باکمال ثنائی با قدمهای آهسته بطرف دریچه
 رفته آنرا از نمود : ستونی از اشعه خورشید از میان دریچه عبور
 کرده داخل اطاق گردید

ساقی سر را از دریچه بیرون برده اعتنائی بصدای کوفتن
 در نداشت : میفروش برای آخرین دفعه برگشته فریاد کرد : « دختر
 ها برخیزید ! از طلوع آفتاب خیلی گذشته است . ساقی شانه های
 ظریف خود را تکانی داده بدریچه از تکیه کرد صورت فشنك وی
 از تابش آفتاب تاؤلؤ و زیبائی مخصوصی داشت . آهسته زیر لب
 میگفت : - از طلوع آفتاب خیلی گذشته و قصر سلطنتی را مزین
 کرده است همینکه میفروش در را باز کرد عده کثیری از
 محصلین دارالعلم معروف آنوقت که از مشتریان قدیم او محسوب
 میشدند دفعه داخل گردیده هر يك بروی نیمکتی نشینند در این
 وقت تمام دختران بجز ساقی که مأمور خدمت واردین بودند
 به ریختن شراب شروع کردند یکی از شاگردان که قیافه شیطان
 دار و ابروایی سیاه و انبوه و اندامی موزون و زیبا و حرکاتی
 آمرانه و نظامی داشت و بین رفقایش موسوم به حسن صباح بود
 از عقب آمده گوش پیر میفروش را گرفت و کشید فریاد ضجه
 آن بیچاره که گوشش در میان انگشتان پرقوت حسن فشرده میشد

در فضای اطاق طنین انداز گشت و هیکل این دو نفر مغایرت و اختلاف کاملی باهم داشت : پیرمرد دارای قدی خمیده و لباسی مندرس و کهنه ، بعکس آن جوان که هیکلی رشید و کلاه بلند جواهر نشان و لباس سپاهیگری فاخری داشت جوان گوش پیرمرد را کشیده می گفت : « این چه وقت بیدار شدن است ؟ می فروش از شدت درد پا ها را روی یکدیگر گذارده ملنمسانه می گفت امیر حسن مرا ببخش . آخ اوف ...

شاگرد دیگری موسوم به ابوعلی که نیم تنه زمرد فامی دربر و شمشیری با غلاف سیاه بکمر آویخته داشت خود را در میان انداخته آستین حسن را گرفت و گفت : « این پیر مرد نیکو کار است ، بگذار برود - دستی که نیکی کند سزایش بوسیدن است و محققاً کسی که وسائل اده گساری را فراهم سازد نیکی کرده است » حسن صبح دوش پیر مرد را رها نمود با کمال سختی از پیش خود راند و گفت :-

درست است ! پیرد مرد اندکی توقف نمود تا حواس و مشاعر خود را جمع کند حسن صبح جلورفته بطور تهدید آمیزی گفت : پا های خود را حاضر کن سوسک بد جنس ، جستن کن پیرمرد بیچاره متحیر بود که باز طبع شیطانی او ؛ او را بچه کاری و ادار خواهد کرد اما همندرس او ابوعلی محصلی که از قیافه اش آثار بزرگی و وقار هویدا بود پیش رفته گفت : بگذار پیر مرد برود . ناگهان حالت پیر مرد تغییر کرد و چنین بنظر رسید که زبونی و بیچارگی اش زایل گردید ، برسم نظامی بحامی خود سلام داده گفت

« امیر نظام الملک ؟ از میان اینهمه جوانان که پیشتر از خانواده های نجیب و اصیل و در این چهار ساله به یکدیگر من رفت و آمد کرده اند تو عاقل ترین و متین ترین آفتابی . چقدر بجا و مناسب است که رفقاییت برای اینکه بین تو و همدرست حسن صباح اشتباه نشود ترا بنظام الملک ملقب ساخته اند (اسم نظام الملک حسن بوده) روزی خواهد رسید که تو مقررب درگاه سلطان شده و ایران را با کمال عدالت اداره خواهی نمود . پسر مردچنان با قدرت حرف میزد که تمام محصلین دور او گرد آمده با چشمان باز و زبانهای بسته باو متوجه بودند اما همین که کلام وی تمام شد شلیک خنده را سر دادند . پسر مرد از روی تحقیر به آنها نگاه ریسته گفت :- هیچکس مثل من اشخاص خوب و شراب ذب را بنگاه کردن تمیز نمیدهد .

ابوعلی محصل جوان که بطرز غریبی مجذوب گفته های پسر مرد شد و در سالی که دست خود را از روی کمال مربانی و ملاطفت روی شانه های پسر مرد گذارده بود گفت :

استاد ! میگویند تو معلومات خود و پیش بینی ات را از آتش خاموش نشدنی استعلام میکنی امیدوارم که من لیاقت رسیدن بانچه را که پیش گوئی کرده داشته باشم پس برفقای خود برگشته گفت : دوستان ! این آخرین روزی است که ما در این میکده دور هم گرد آمده ایم فردا باید هر یک راهی در پیش گیریم تا باد های تقدیر ما را بجائی که اکنون نمیدانیم براند . آن وقت بطرف نیمکتی که مجاور دیوار بود و اهمه آفتاب بروی آن می تابید حرکت نمود . پیش از اینکه روی نیمکت قرار گیرد پرتو خورشید

زده او را که در روی جلیقه قرار گرفته و بواسطه باز بودن نیم تنه پیدا بود متلؤللو ساخت صورت وی باستثناء گوشه های لب فوقانی اش برسم سپاهگری آن عصر تراشیده شده بود. می فروش که بدون حرکت بدو مینگریست سرخود را پائین انداخته با صدای آهسته گفت: آفریدگار آتش مقدس - آثار بزرگی را در او خلق کرده: وقتی که ابوعلی روی نیمکتی جنب حسن صباح قرار گرفت حسن برخاسته گفت: آری ما برای همین مقصود یعنی برای وداع ز هم در این محل گرد آمده ایم سپس شانه های خود را تکانی داده گفت:

اما عمر خیام که مولا قبل از همه حاضر میشد اکنون خوابیده است و ساقی را بی عاشق گذارده! آنوقت با صدای گرفته خندیده بطرف ساقی رفت و او را بسوی خود کشانیده ساقی جستنی کرده سیلی محکمی بصورت حسن زد شایک خنده محصلین دخترک را تحسین و تمجید کرد حسن ابروان را در هم کشیده با کمال خشم و غضب باو می نگریست و ساقی چند قدم دور ایستاده شراره خشم از چشمانش جستن میکرد: فاکهان سایه طویلی در آستانه در افتاد پس از اندکی سایه فزیدك شده جوان زیبای بلند اندامی با صورتی بشاش که جز گوشه لبش همه آن تراشیده شده بود ظاهر گردید.

چشمها همه بطرف او متوجه گشت خنده ها موقوف گردید و سکوت عمیقی جای آن را گرفت، جوان تازه وارد لباسی فاخر که مخصوص نجبا و بزرگ زادگان آن عصر بود بر تن داشت نیم تنه کبود رنگ و شمشیر مفوض او که در غلاف گلی رنگی مسنور بود از کمرش آویزان

شده شباهت او را بر فقاییش میرساند مشارالیه مانند دو رفیق خود جنبه سپاهگیری داشت گفش های ظریف نقره کاری خاکستری رنگی در پا و کلاه بلندی بر سر داشت . عبای گلی رنك گشادی را روی بازوان خود آویخته با انگششان ظریف خود سر عصائی را در دست گرفته بود ، این جوان که با کمال مسرت و بشاشت داخل شد عمر خیام نام داشت پس از ورود عمر خندان گفت :- آفرین بر تو ای ساقی من ! دوشیمره زیبا و شراب ناب هرگز اهانت پذیر نیستند ؛ ساقی بسوی دریچه برگشت

فصل دوم

عمر با هوش تیز خود دریافت که قبل از ورود وی اتفاقی رخ داده است لذا با کمال خوشروئی و فیافه بشاش و خندان پیش آمده سلام نمود سپس بحرف خود ادامه داده گفت : چطور مانند زهاد در برابر صراحی تهی خاموش نشسته اید یکی از شاگردان از جا برخاسته گفت :- عمر خیام این تقصیر تو است که از حضور خود در موقع معین تخلف ورزیده ای عمر خیام بقیه جام را روی سر جوان ریخته و بقیه را نوشید و روی نیمکت فشت بعد قدم زنان بوسط اطاق آمده گفت : من از حضور در وقت معین تخلف و ازم ؟ !

هنگامی که شام تیره بروز روشن مبدل شد و نسیم سحری چراغ ماه را خاموش کرد ؛ وقتی که خروسی در باغ شاه بانك بلند نمود و خروس دیگری از مسافت بسیار دوری در کرانه افق با صدای زیری جواپش داد . مادامی که پرندگان نغمه سرا . سرهای خمار آلود

خود را از زیر پرهای جمع کرده خویش بیرون آورده بنغمه سرائی و شکرانه طلوع صبح مشغول شدند جوانی پشت در میکده ایستاده منتظر تبدیل شب بروز بود. آن جوان من و دم! مع بچه کان بجز ساقی همگی در خواب راحت غنوده بودند در این موقع یک نفر از میان میکده بگریستن شروع نمود باد صدای گریه حزن انگیز وی را بگوش من رسافید آنوقت باحالتی غمین خود را کناری کشیدم و متفکر شدم: چه کاری میتوانم بکنم که از ریزش اشک دختری زیبا جلو گیری شود؟

می فروش بطرف خیام برگشته بالهجه شکایت آمیزی پرسید: چه وقت باید من در میکده را باز کنم؟ معمولاً باولین بانك خروس آرا بسته و به دو مین بازش میتوایم خیام شانه های او را گرفته گفت: « بشما مهلت میدهم که به هفتمین بانك خروس درب میکده را باز کنید! پیر مرد ما وقتی بخوابی فرو خواهیم رفت که بیداری برایش نیست. مدت توقف ما در این شهر به پایان رسیده دیری نمی گذرد که از تو وداع خواهیم کرد شاید ملاقات مجدد برای ما میسر نشود؛ ساقی کنار دریچه ایستاده به بیرون می نگریست و چنین وانمود می کرد که کلمات خیام را نمی شنود

عمر خیام بسمت وی روان شده پرسید: - ساقی من چه می فرماید؟ ساقی بطرف او برگشت و بصورتش تکرار است خیام ملاحظه نمود که اشک در چشمان سیاهش حلقه بسته - ساقی بصدای خود قوتی داده گفت: وداع و جدایی! چه کلمات حزن انگیزی هستند. اشکی از چشمش سرازیر شد روی گونه اش لغزید بعد بحرف خود ادامه داده گفت: « از طلوع آفتاب تا کنون صحبتی

جز جدائی و هجران نبوده چقدر من از این دو کلمه بیم دارم .
خیام گفت عزیزم تو از فراق و جدائی ترسافی ؟ ! در صورتی که
امروز باید از هم جدا شویم و یکدیگر را وداع گوئیم .

امروز ما بطرف شمال، جنوب، یا مشرق، مغرب رهسپار خواهیم
شد دختر برای اینکه ارتعاش و لرزش لبان خود را مخفی دارد
صورت خود را برگردانده بطرف بیرون نگریست . دو این
وقت میفروش توجه حضار را بطرف دیگر معطوف ساخت . چون
نظر وی بر قیافه متین ابوعلی افتاد آستینش را گرفته پرسید : امیر ،
شما بکجا تشریف میبرید ابوعلی از جای برخاست و در معبر اشعه
آفتاب قرار گرفت آلاه سیاه و لباس وزره وی که در روی جلیمقه
در زیر فیم تنه سبز رنگش بود از تابش خورشید متاثر لی شدند .
پیر مرد مبهوت آن هیكل وقور و باشکوه گردیده تعظیمی نمود .
ابوعلی دست خود را از روی ملاطفت روی شانه قوسی و خمیده او
گذاشته جواب داد من بسوی ماوراءالنهر عزیمت خواهم کرد به
طرف بلخ ، شاید هم بهترین جائی که شهریاران با عزو شان نمسته
در علل انقراض دولتهای پیشین و انحلال سلطنت های سابقه انگشت
حیبت را بدندان میگزافند - احتمال دارد بکابل هم بروم . عمر
خیام برای اینکه از تیر نگاههای ساقی که حاکی از اضطراب درونی
بودند رهائی یابد بطرف رفقا روان شد و بازوی خود را در بازوی
ابوعلی داخل کرده گفت : -

« بهترین دوستانم تو بجائی خواهی رفت که سلطان لباس
صداقت را با احترام بر روی شانه هایت انداخته فرمانفرمای مطلق
ایران میگرداند میفروش با نهایت سرور و شغف آستین خیام را

با دو انگشت خود گرفته گفت من نیز همین مطلب را پیش کوئی کردم اما همه شاگردان بخصوص امیر حسن خندیده مورد تمسخر و استهزاء قرار دادند . سپس پیر مرد گوز پشت بجوان ابرو سیاه که بر روی نیمکت متفکرانه نشسته بود برگشته پرسید :

شما بکجا میروید امیر حسن ، از زیر ابروان سیاه انبوه خویش بدو نگریسته گفت به مملکت ابلیس و دیار شیاطین ، خیام دست را بر شانه او گذاشته خندان گفت شیطان شیطان را هیچوید رفیق تو میخواهی مانند طاغیان و سرکشان در قلل جبال و دره های پر درخت و سواحل دریا زندگانی کنی و پر جمعی از ابلهان حکومت نمائی ! حسن صباح حرکتی بخود داده چشمان نافذ وی از زیر ابروان انبوهش درخشیده اما بزودی خود را جمع کرده تبسم مصنوعی بر لب راند و گفت عمر خیام تو که دعوی خبر دادن از مفییات و پیش گوئی را داری بگو بینم خودت بکجا خواهی رفت و عاقبت بکجا خواهد انجامید ! ؟

عمر خیام عقب رفته هر دو دست خود را روی سینه قرار داده گفت در صغر قند منجم عالمقداری است که در علم نجوم ید طولائی دارد من عزیمت حرکت بطرف وی و اکتساب علوم در نزد او دارم در اثناء راه از آنجا گذشته از آفتاب روان بخش بهاری لذت میبرم . شبها هنگامی که ماه صحنه عالم را سیم گون مینماید فغمه سرائی نموده و ستارگان را ملاحظه مینمایم شاید هم دلبر قشنگی را ببوسم آن وقت خنده را سرداده و بطرف ساقی روان شد گفت

حالا که مرد شده ایم باید از هر جهت مانند مردم

باشیم ، ساقی من عقیده تو چیست ؟ ساقی که هنوز بیرون مینگریست
شانه ها را تکان داد و گفت من معلم فیسستم که بجوانان درس
زندگانی بیاموزم حسن صباح سراز فکر برداشته جمله دخترک
را قطع نمود و گفت :

لعنت بر همه معلمین ما که چهار سال از عمرگران
بهای خود را زیر دست آنها تلف کردیم بعد عبوسانه صورت
را برگردانده چانه را بکف دست خود تکیه داد . نظام الملک به
طرف حسن رو نموده گفت : رفیق انصاف و مروت نیست که
اسم معلمین و مدرسه را ببدی ببری عمرخیام از جنب ساقی
دور شده گفت من مدرسه را برای خم شرابی گرو میگذارم ؛
جمله حضار حرف خیام را تحسین و تمجید کردند ابوعلی که هنوز
برابر حسن ایستاده بود گفت در مدرسه است که ما حکمت و
فلسفه را فرا میگیریم حسن صباح که او را از زیر ابروان سیه
خود نگاه می کرد ناگهان پیا خواسته گفت : و نیز در مدرسه
بود که ما فن شمشیر زنی و اعمال صعبی را که برای هر
جوانی لازم است از ماهرترین استادان عصر تعلیم گرفته ایم
و همچنین طریق بکار بردن این شمشیر را که در عقب هر
قانون بدان متشبهت میگردند دانستیم : عمر خیام بطرف حسن
آمده چشمان خود را برچشمان او خیره ساخته گفت :

چرا همیشه از شمشیر و مرک سخن میرانی . حسن
گفت مگر شما مرک را تحقیر می کنید و خود را روی نیمکت انداخت
عمر خیام در حالیکه دستش روی قبضه شمشیر بود گفت : مرک
برای همه حتمی است و غفلت از آن کار ابلهان است اما تو چرا

آن را ورد زبان و تکیه گاه کلام خود نموده ای آیا تو زندگانی را تحقیر می کنی و آن را نا چیز و بی مقدار می شماری سپس فیلسوف جوان سر را عقب برده و با کمال سرور و نشاط خندید و گفت : زندگانی چه نعمت بزرگ و موهبت عظمائی است - برای زندگانی است که من نغمه سرائی میکنم جام شراب را بگیر و بنوش و از حیات ذیقیمت خود لذت برده شکرانه یزدان را بجای آرد آن وقت عمر خیام دست را از روی مهربانی روی شافه پیر مرد گذارد گفت : تو يك وقت جوان و سرخوش بوده ای ، بگو بیمنم تکلیف جـ و انان در این سنین عمر چیست ؟ پیر مرد گفت امرای جوان لازمه جوانی کامرانی و خو شگذرانی است ! اما از آن هیولای مایی که در ظلمت قیرگون ایستاده مستهزانه بانسان مینگرد نباید غافل بود خیام گفت آن هیولا هیچگاه کرد جوانان و مشعوفان نمی گردد آیا او بین صالح و طالح ، مجزون و مسرور فرق نمیکندارد آیا شایسته است که انسان از مقابل میکده و دختران پرریجه گذشته و مانند چهار پابان متوجه آنها نگردد بفکر اینکه مرگی در پیش و زندگانی را دوامی نیست !؟ پیر مرد بطرف خیام آمده گفت خدا هیچگاه بتوید ندهد ما تو را ازدل و جان دوست داریم ، هرگز نخواهیم گذاشت از میکده ما خارج شوی عمر از روی کمال سرور و نشاط خنده را سر داد و گفت :

ساقی بپا خیز جام را برکن از برای گنه کاران هنوز وقت توبه هست ساقی که هنوز در برابر دریچه باز ایستاده بود شانه های ظریف خود را با کمان وقار در آفتاب حرکت داده گفت خیام جام تو لبریز است - خیام برخاسته بطرف ساقی رفت او را روی نیمکنی

دور از سایرین مقابل دریچه نشانده دست خود را آهسته روی شانه او گذارده و گفت : ساقی من بوسی بمن نمیدهی ؟ ساقی جواب داد تو بوسه های زیادی از من دزدیده ای خیام دفعه بطرف دختر نگر بسته پرسید : یعنی چه اشك ! آن هم در چشمان فشنك تو ! سبب گریه ات در وقت طلوع آفتاب چه بود ؟ ! در این موقع حسن صباح در دوی نیمکت فشنكه آرنج را روی زانو قرار داده آن ها را می-نگریست ساقی کوشید بخندد اما در صدای روح بخش وی گرفتگی پیدا شده گفت عزیزم آفتاب می درخشد قلب تو نظیر آن تابان و شادمان است چرا من سرور تو را ذائل کنم ! خیام گفت از کجا میدانی که دل من شادمان است ساقی جواب داد صدای تو فرح آمیز است او از تو چمان دل است بعد ، آهسته زیر لب گفت امان از اوراق وجدانی ! خیام که چشم از او بر نمیداشت پرسید : چرا نمیگویی که علت حزن تو در موقع شادمانی من چیست ! لب های ساقی مرتعش شده و پس از کمی جواب داد : من دوباره روزگار گذشته فکر می کنم . . . و ایام آتیه را نیز . . . در مقابل خود مجسم می نمودم ! اشگی از مژگان وی افزیده روی انگشتش افتاد . خیام پرسید مگر در ایام آتیه چه واقع می شود که چنین ترا مهوم ساخته است .

ساقی از پشت اشکها بدو نگر بسته گفت : قمی دانم در روزگار آتیه هیچ یادی از من خواهی نمود ؟ ! خیام گفت فقط همین بعد دست را از روی ملاطفت روی مو های مشکین وی نهاد . گفت :

بسیار خوب این افکاری بود که درباره آینده میکردی تفکر

تو درباره روزگار گذشته برای چیست ؟

دختر گفت من فقط ترا دوست داشتم ام و با عشقی آتشین و بی شایبه پس از تو باید گوشه انزوایی اختیار کنم ، شب بای مهمابی در باغ و کنار استخر روم تا خاطرات گذشته را تجدید نمایم ، اما افسوس که آن صفا و طراوت را نخواهند داشت بلکه موجب ملال و کدورت خواهند بود تو میروی که با مشکلات حیات پنجه در افکنی و شهرت و جاه حاصل نمائی ولی من باید با عشاق تازه که نمیتوانم مهر آنها را در دل رسوخ دهم بسر برم زیرا قلبم را فقط گنجینه مهر تو کردم ! خیام دست او را فشرده گفت :

این علت گریه تو است ؟ ساقی بسخن ادامه داده گفت : پس از رفتن تو باید از اینجا رفته و قدم پیری را با قلبی افسرده مترصد باشم وقتی بهار جوانی و طراوت کنونی مرا وداع گفت در جلو چشمم جز تیرگی و مغالک عمیق و تاریک گور چیز دیگری جلوه گر نخواهد شد ، مردانی که اکنون بمن متوجهند بزودی برگشته و طعنه زنان خواهند گفت « این زن وقتی معشوقه خیام بود » نگاه مستهزانه آنها قلب مرا جریحه دار میکند !

همینکه دختر سکوت اختیار نمود خیام پرسید : این افکار تو راجع بگذشته و آینده بود ؟ دختر گفت هنوز من اینها را بدل راه نداده ام امان از وقتی که صورت حقیقی بخود گیرند ! خیام صورت لطیف او را که بواسطه ریزش اشک خیس شده بود در دو دست گرفته چشمان را در چشمهای او دوخت و گفت ساقی من ، تصور میکنی که ترا رها کرده دوری گزینم ؟

آیا تصور میکنی که هنوز وجود نازنین ، دستان ظریف ،

هیكل قشنگ و صدای دلپذیرت در جسم و جان من نفوذ نکرده اند، صدای موسیقی تو بهترین رفیق و تنها مایه امید، بوی تو بهترین رائحه جانبخش من است در مشکلات و حوادث روزگار تو همراه و همدم من خواهی بود، ساقی نکاهی به آسمان شفاف و کبود نمود همینکه مطمئن شد که پس از این هم باز از این مناظر دلگشا محظوظ خواهد گردید بفکر فرورفت که عاقبت این جوان در مبارزه با مشکلات حیات چه خواهد بود پس از اندکی رو بخیم کرده گفت: بهتر این است که خود به تنهایی راه سفر پیش گیری زیرا من جز زحمت و سختی سودی برای تو نخواهم داشت، لبهای وی لوزید و سر را آهسته حرکت داد.

خیام باو برگشته گفت: هرگز تو اسباب زحمت من نخواهی شد دختر از شدت هادی چشمانش درخشیده در حالیکه خنده و گریه اش باهم مخلوط شده بود گفت:

« من ترا دوست دارم هر جا بروی من با تو همراه بوده و از شادی و محبت تو بهره خواهم داشت. اما ناگاه دستها را به سینه خیام فشرده گفت: خیام من از حسن صباح می ترسم زیرا از چشمافش اثر شرارت و خبث هو بد است! خیام رو به حسن کرده گفت صورت و نیافه عجیبی بخود گرفته ای؟ حسن با کمال بی میلی سر را جنبانیده گفت من از معاشقه متنفرم خیام دست روی شانه حسن زده گفت این جوان شخص فکوری است اما علت سیاهیش این است که خمره شراب از جنب او گذشته است! تمام آن روز را بصحبت آتیه و مزاح و گفتگو در باره شراب بسر بردند تا این که خورشید غروب نموده و پرده ظلمت عالم را پوشانید

فصل سوم - باده گساری واپسین

اولین روز سال نو گذشت و شب در رسید ، فریاد الوداع در میکده بلند بود چراغ های آویز روشنی خود را به اطراف منتشر میساختند مذاکرات و صحبت ها هنوز ادامه داشت ناگهان خیام در میان آن هیاهو برخاسته گفت : ای دو دوست صمیمی من ابوعلی و حسن - حسین من . با وجودی که دواسم مشترکیدر اخلاق و صفات مانند سیاه و سفید و دیو و فرشته متفاوت هستیم نزد من بیائید ! دو محصل جوان از میان جمع خندان و شادان مشتریان میکده برخاسته بطرف خیام نزدیک شدند . خیام دودست خود را بر شانه های آن ها نهاده در حالتی که سکوت حکمفرما شده بود گفت :

شما دو نفر دوستان ایام گذشته و رفقای ایام شباب منید عزیز ترین دوستان من ابوعلی ای کسی که ما بواسطه هوش سرشار و کیاست فوق العاده ات نظام الملک نامیده ایم دیری نخواهد کشید که تو صدر اعظم ایران وزیر دست راست سلطان خواهی شد زیرا که از جانب خدا باین مقام نامزد شده ای ! اما تو حسن که چفین سرکش و بهر کس یاغی هستی سرانجام تو جز طغیان بر ضد مقتدرین و کشمکش با آنها چیزی نخواهد بود ! سپس بکلام خود ادامه داده گفت :

اکنون که تصمیم گرفته ایم فردا هریک بسوئی و دیاری روان شویم روا و بجا است که از شراب ناب معذرت طلبیده و برای آخرین دفعه میگساری کنیم . پس بساقی برگشته و گفت ساقی من مارا سقاییت نما . ساقی جام را مالا مال بدست خیام داده خیام

نام را بالا برده گفت : من سلامتی سلطان خداوند کار و فرمانفرمای خود مینوشم ، حضار جملگی با نهایت احترام بپا خاسته مقداری از شراب جام های لبالب را روی زمین ریخته گفتند سلامتی اعلیحضرت شاهنشاه ایران ! ابوعلی گفت خدا او را طول عمر و بقای عزت و دولت دهد - همه جامها را سر کشیدند . خیام به می فروش نگریسته پرسید : بدجنس تو چرا سلامتی شاه ننوشیدی مگر یاغی شده ؟ پیرمرد دست تضرع دراز نموده گفت امیر جوان برای خاطر خدا ساکت شوید والا پایمال و لگدکوب سپاهیان خشن میگردم و خیام گفت پس برای اغماض از این بی ادبی باید جبران مافات کنی ، حضار جامها را پر کردند ، ساقی نیز جام خیام و می فروش را لبالب کرد ، پیرمرد با صدای لرزان و ضعیفی گفت : به سلامتی سلطان که خداوند به اعلیحضرتش طول عمر و مزید شوکت عنایت فرماید می نوشم . خیام به ابوعلی نگریسته گفت :

حالا سلامتی تو که عاقلترین و فکورترین دوستان منی باده گساری می کنیم؛ پیرمرد رو بدختران نموده گفت جام ها را پر کنید همینکه جامها پر شد ابوعلی برخاسته گفت :- بشادی اینکه خداوند به سلطان و ندمايش تدبیر و عقل عنایت فرموده می نوشم و همه برخاسته و نوشیدند .

پس از باده گساری بنام ابوعلی خیام روی به حسن نموده گفت : شیطان ؛ اکنون فووت تو است حسن سر را تکان داده گفت خیر لازم نیست زیرا من مشغول فکری هستم ، خیام خندان رو بجمع نموده گفت دوستان من هیچکدام آرزو و خیالی جز می گساری دارید ؟

شایسته است کسی در اینجا بخود زحمت اندیشه را دهد ؛ یکی از

محصلین برخاسته گفت: من بسلامتی خیام جوان، شاه صاحب‌دل ایران می‌نوشم. همه برخاسته و نوشیدند. خیام گفت: بیاد بود ما که ناظر جدائی ما است نیز باید بنوشیم. همه نوشیدند. پس خیام گفت بگذار بسلامتی پیر می‌فروش بنوشیم زیرا بی‌وجود او نه می‌کده بود و نه شرابی بدین گوارائی - مادر جانی می‌گساری می‌کنیم که از قصور سلاطین و کاخ شاهان حصین‌تر و محکم‌تر است این جام شراب است و اندوه و ملال نیست. حسن از جای برخاسته رو بخیم نمود گفت: سخنان لطائف و بی‌نوده بس است خوب است قدری هم فکر کنیم. خیام گفت خوب است شراب بی‌شاهیم و خوش باشیم! چنین نیست؟ همه گفتند درست است حسن باید هم بنوشد حسن با کمال تغیر برگشته گفت: باین شرط می‌نوشم که خیام از روی عقل حرف بزند پس جام را بدست گرفته بسلامتی و یاد باش بزرگترین آمال و آرزوی خرد: نور و قوه نوشیده گفت

دارندگان این معصیت عظمی بیتی نور و قوه فزاینده‌ترین افراد بخدا هستند. صدای موحش حسن موجب سکوت گردید پس از لحظه ابوعلی گفت آرزوی قوه و روا داشتن جور از امیال و هوسهای شیاطین می‌باشد پس چطور دارند این آرزو بخدا نزدیک است؟! حسن دوباره جام را لبریز کرده بیاد باش قوه و جور نوشید ولی هیچکس از او متابعت نکرد پس جام را روی نیمکت انداخته و گفت:-

ابوعلی و خیام آنچه بشما می‌گویم بشنوید زیرا ما سه نفر بزرگترین و نخبه‌شاگردان و تربیت‌شدگان امام موفیقیم، افسان باید برای آینده خویش فکری کند ولی مردم کمتر بفکر

فرمود و ندو بر خی از آن عاری اند . پس از ادای این کلمات چاقه را در دست گرفته ساکت ماند . خیمام سکوت را شکسته گفت چطور ، چرا ساکت شدی ؟ حسن بر خاسته و ابوعلی را نزدیک طلبید و گفت عرض کردم شاگردان امام موفق همواره در دنیا موفق و کامروا بوده بمراتب عالیه ارتقاء خواهند یافت . بیاس دوستی و یگرنگی ایام شباب خوب است قسم یاد کنیم که هر کدام زودتر منظور نظر سلطان گردید و حوادث روزگار او را مقتدر گردانید دو نفر رفیق خود را شریک و سیم خود سازد و اقبال خود را سه حصه مساوی تقسیم نماید بطوری که نیل به آمال و رسیدن بسر منزل سعادت مسجل باشد ! سروری که لحظه قبل میکده را فرا گرفته بود زائل شده و سکوت مطلق جای آن را فرا گرفت . ابوعلی دست را در دوال کمر بند برده و گفت : - بسیار خوب حسن من راضی هستم زیرا این فکر بدیع و قابل تمجیدی است ؛ چشمان خیمام برقی زده با خنده گفت : بسیار خوب من نیز قبول دارم و هیچگاه راضی بفسخ معامله نخواهم شد در این بین محصلین سکوت را شکسته و بصحبت مشغول شدند . حسن موقع را مغتنم شمرده و چون بازی که در تعاقب صید خود باشد گفت باید هر کس بچیزی که مقدس می داند قسم یاد کند ، خیمام ، برای بر طرف کردن اضطراب حضار دست روی خمره شراب گذارده گفت من باین سوگند یاد می کنم . حسن گفت خیر قسم باید توام با خون باشد ؛ بعد بمی فروشی که در کناری ایستاده خمیازه می کشید گفت بگفته چوب نیم سوز بیاور ؛ پیر مرد با ترس و قلق قسم خورد که چوب نیم سوز نیست . حسن خود را بکوگوشی زده گفت ؛ گفتم چوب نیم سوزی بیاور . می فروش دست را دراز

کرده گفت: - امیر براه شیطان فروید؟ سودی ندارد. حسن بدون اینکه بحرف او توجهی کند گفت احمق چوب - سوخته داری؟ چوب سوخته می خوراهم پیرمرد از ترس در صحن می‌کده بجستجوی چوب رفت انکشتان ضعیفش از شدت برودت میلرزید پس از مدتی چوبی همراه آورده حسن گفت موقع جوانی تحصیل می‌کردی پس مخمسی بر روی زمین رسم کن که پنج نفر در پنج راس آن قرار گیرند پیرمرد گفت: امیر از این کار دست بکش زیرا بر این کار سحر و جادو بوده و سزای کسی که این کار را کند مرگ است. حسن رو بمحصلین نموده گفت درها و پنجره ها را ببندید همینکه اینکار خاتمه یافت حسن بطرف پیرمرد برگشته گفت :

زود باش والا روح را از کالبدت بیرون می‌کنم . پیرمرد مضطربانه گفت : چشم الان رسم خواهم کرد سپس لرزان لرزان به وسط اطاق رفت عمر او را بکناری راند و گفت: تو خیلی شراب نوشیده ای بگذار من رسم کنم آنگاه شمشیر را از نیام درآورده و با نوک آن مخمسی رسم کرد محصلین همه و غوغائی بر پا ساخته بودند. حسن ده محصلی باریک اقدام که دارای رنگ زردی بود رو نموده و گفت:-

بوالذبوب تو در سحر و جادو ید طولائی داری و در این رشته سرآمد شاگردان مدرسه بوده ای طریقه سوگند یاد کردن چیست؟ محصل زرد چهره کتاب کهنه ای را از جیب در آورده گفت چهار گوشه آن توسط چهار نفر باید اشغال شود و گوشه پنجم برای اهریمن خالی بماند و سرعت کتاب را ورق میزد حسن گفت :

خیام ، تو اینجا ، ابوعلی آنجا ، و من هم جای سوم میایستم

در گوشه چهارم کی بایستند ؟ پس نگاهی به پیرمرد نمود: پیرمرد از ترس اینکه او را طلب کنند گفت : برای خدادست اذن بردارید ابوعلی دست او را گرفته گفت تو به خم خانه برو . حسن مثل سگی که استخوان از دهانش گرفته باشند ساکت ماند ، خیام گفت کسی که در گوشه چهارم قرار می گیرد باید در مقررات ماهریک باشد ، بوالذبوب نیز تصدیق کرده حسن گفت پس تکلیف چیست ؟ خیام گفت چون من شراب را دوست دارم و مهیا کننده او در زندگانی آتیه من دخیل است لذا ساقی در گوشه چهارم بایستد ؛ ساقی بیا اگر در بهشت یا دوزخ روم تو را همراه خواهم برد لبهای حسن آویخته شده گفت:

زنی در گوشه چهارم ؟ خیر من نمی گذارم . . خیام گفت میل من این است والا در قسم شرکت نمی نمایم . حسن شانه ها را تکانی داد گفت باشد !

ساقی در محل خود قرار گرفت . حسن پرسید بوالذبوب درست ایستاده ایم یا خیر ؟

بوالذبوب کتاب را ورق زده گفت : هر نفری در گوشه باید به ایستد و گوشه پنجم برای اهریمن خالی بماند لازمست چراغی در وسط مخمس قرار گیرد . بفرمان حسن می فروش چراغی در وسط قرار داد . پیرمرد که طاقش طاق شده بود فریاد کرد. برای خدا دست از این عمل شیطانی بردارید ؛ حسن گفت خفه شو ابله . و گفت عمر خیام تو تمام رسوم را می دانی خیام گفت خیر کتاب بوالذبوب بهتر می داند . حسن گفت بوالذبوب حالا باید ورد بخوانیم اینطور نیست ؛ وردش چیست ؟ بوالذبوب سر را برداشته

گفت من می‌خوانم و شما تکرار کنید سپس با صدای زیر و لرزنده خود شروع بخواندن کرد: - ای اهریمن؛ ای خدای تاریکی - آنها نیز تکرار کردند . بوالذبوب سرفه نمود گفت تأملی کنید از دخول اشعه ماه باید جلوگیری کرد ؛ بایک اشاره حسن - پسر مرد دریچه را بست حسن با کمال بی صبری رو به بوالذبوب نموده گفت : زود باش ورد را بخوان بوالذبوب روی به آنها کرده گفت اول باید با خون سوگند یاد نمود پس نظری بکتاب انداخته چنین خواند هر یک از چهار نفر بازوی خود را زخمی ساخته با خون همدیگر مخلوط کنند . حسن خنجر بر صعی را که در کمر داشت بیرون کشیده گفت :

این حربه گرانهای دمشق برای این کار بسیار مناسب است پس هر یک بازوی چپ خود را زخمی نموده و با خون دیگران آغشته کردند . حسن خنجر را غلاف کرده گفت : - حالا چه باید کرد؟

بوالذبوب گفت : - حضار این جمله را تکرار کنند : - ای اهریمن؛ ای خدای تاریکی ؛ همه تکرار کردند - بوالذبوب گفت : - ای خدای تاریکی : انفاس تو بوی گل بروق را دارد بعد دست را بلند نموده گفت اشتباه کردید ، حضار هم‌خنده را سر دادند .

خیام گفت : - بوالذبوب چشمه‌ایت را بمال و الا ابلیس ظاهر خواهد شد . پس بوالذبوب گفت : فراموش کردیم بعضی چیزها را بکمک بطلبیم .

پس با صدای بلند خواند : - ای قوای ظلمانی ، ای ارواح

مشتومه شمارا بکمک خواسته و در نیل بمقصود از شما استعانت می طلبیم . محصلین همه تکرار کردند ، صدای آنها انعکاس حشی داشت . بوالذبوب ادامه داده خواند : - ایخداوند ظلمت مارا بظهور خود مبرور نما درود برتوبادای اهریمن : ای کسیکه قادر به تغییر مقدرات زندگانی ما هستی ، سکوت موحشی حکمفرما گشت ، ساقی خواست نکانی بخورد حسن اورا مانع شد ساقی در جای خود ایستاده و میلرزید ، حسن کلام اورا بریده گفت : بهر چه دلت میخواهد قسم بخور . ساقی مردد مانده و نگاهی بخیمام کرد و پس گفت :

بهر چه خیمام قسم خورد من نیز می خورم ، خیمام گفت ساقی جامی شراب پیاور تا قسم خودرا ادا کنم ساقی خواست برود ولی حسن مانع شد بالاخره پیر مرد جام بلورینی که تازہ تهیه کرده بود پر آب نموده بخیمام داد خیمام حس کرد این آب است ولی هنوز جام در انگشتانش قرار داشت ناگاه ساقی بخیمام چسبیده گفت می ترسم ! می ترسم ! نگاه کن وقتی خیمام بگوشه پنجم نگریست دید شخصی شبیه بحسن صبح آنجا ایستاده و متبسم است از دیدن آن هیولای مهیب بخود لرزیده و جام از انگشتانش لغزیده و بر زمین افتاد و بهزاران قسمت تقسیم شده بعد خیمام شمشیر را از نیام کشید بر آن هیکل حمله کرد همینکه شمشیر فرود آمد برقی جستن کرده جز قبضه چیزی در دست خیمام باقی نماند - حضار همه دیدند که ابلیس در کالبد حسن حائل کرده متبسم شد .

فصل چهارم شواره آتش مقدس

ظلمت شب دردی کسان را مانع از این شد که بیش از این در آن توقف کنند محصلین پس از قسم خوردن عجیب سه نفر شاگردی که از تحصیل فارغ شده بودند خدا حافظی کرده بهمراهی ابوعلی و حسن در زیر آسمان پرستاره بهاری از میکرده خارج شدند و در بروی آنها بسته شد.

چهار نفر از آنها عقب مانده و هر يك گوشه ایستاده دو نفرشان پیغوبی میتوانست دیوارها و حصارهای عظیم شهر نیشابور و دو نفر دیگر از فرسنگها دور باغهای شادیاخ را که در نورماه غوطه ور بود مشاهده کنند عده از آنها که خیمای نیز جزء آنها بود داخل مانده باصدای آهسته صحبت میکردند.

ساقی از درب اندرون باظرفی پر از آب وارد گردید و آن را روی میز قرار داده پسرکی که از شباهت کامل وی بدختر فهمیده میشد که برادر اوست ظرفی را پر از خاک در پهلوی آن گذاشته پسر مرد که لباس مهان را در بر داشت با شکوه و جلالی تمام نمایان گردید

ساقی چراغ افروخته را از گنجینه که مملو از سنگهای قیمتی بود بیرونی آورده و در جلو حضار که همه با احترام برخاستند قرار داد پیروان مخفی زرتشت، واقفین باسراد مخفییه ایران یعنی پیرمرد و پسر و دختر در مقابل پرتو چراغ که همچون نیاکان روز و شب آن را محفوظ و فروزان نگاهداشته بودند با کمال احترام بپا ایستادند

مخ پیر مرد دست را بطرف آتش دراز نموده احکام آئین خویش را در جمل ساده بیان کرد:-

اور مزد یزدان پاك ، خداوند خویبها ؛ توسط زرتشت آن عارف نيك سرشت بما امر نمود كه همواره اندیشه نيك . گفته ار نيك - كردار نيك را اساس زندگانی خویش قرار دهیم . و در پرتو نفاذات بما صحت عطا فرموده . زن و مرد را در هر چیز مساوی قرار داده . ما باید اهریمنی را كه مولد زشتی ها و مسبب پلیدی ها و امراض است دشمن شمرده و با او از در ستیزه وارد شویم

پیر مرد بزرگوار سپس چیزهایی را كه عمل به آنها نهی شده باین ترتیب ذكر نمود :

قتل نفس - خدعه و اقلب - سحر و جادو - كم سنگی تخلف از قول و بیان - دروغ گویی و گول زدن - مذمت و افترا - شهادت دروغ - جمع مال بواسطه بدکرداری - رشوه دادن و گرفتن - حيله در مزدكار گران - پس و پیش کردن علامت سرحدی - غضب مال - جور و بیداد - طغیان و عصیان ظلم حكام به رعایا - بخل - حسد - قبیله - شرارت پس از آن چیزهایی كه عمل به آن ها امر شده بیان كرد :

نفاذات - مهربانی به انسان و حیوان - مهمان نوازی پرستاری و تیمار غربا و باز ماندگان - احترام آشنایان - كمك بفقراء و محتاجین

صدای پیر مرد كم كم اوج گرفته اضافه كرد:-
این آتشكده ها برای نمایاندن جلال و قدرت یزدان یكتا چیز مختصر و ساده بیش نیست - اما در كارگاه طبیعت چیزهایی هست كه دست بشری از ایجاد مثل آنها عاجز است مانند موسیقی باد ها ، عظمت دریا ها ، حاصلخیزی اراضی ، روشنائی آسمان ها كه

همه بقدرت بالغه خداوند لایزال آفریده شده . افکار بشری از پی بردن وجود یزدان و تعالیم وی قاصر است . خیم ساکت و صامت ایستاده به بیانات پیرمرد گوش میداد و در اضراف دین ساده و متین زرتشت فکر میکرد

در خاتمه دست ساقی را گرفته از پیر مرد درخواست نمود که صیقه عقد آن هارا مطابق آئین زرتشت جاری کند

فصل پنجم آغاز زندگی گانی خیم

فاتحین اسلام برای تحقیر و تحذیف مغلوبین امر کردند که معابد آنها تبدیل نمیکند . در آن محل فقط کفار میتوانستند تردد نموده از شراب حرام بنوشند . بعضی نیز در مواقع عادی با کمال بی اعتنائی از آنجا گذشته ولی در خفاء وارد و باده نساری میکردند عمارت میکده بر روی تپه ای در نزدیکی دروازه غربی شهر نیشابور قرار داشت و بواسطه دیوارها و حصاری مرتفع احاطه شده ؛ بردشتهای خرم و مزارع سبز شهر مسلط بود . معابد زرتشتیان اکثر بر روی بلند ترین نقاط شهر قرار داشتند تا نخستین پرتو آفتاب بدانجا تابیده و آن را منور گرداند هر بامداد مؤبد بزرگ روی بام مرتفع رفته با بلزوان گشاده ورود موکب آفتاب را تهنیت میگفت . عمر خیم با معشوقه زیبای خویش بر روی پشت بام ایستاده و عبا ی گلی رنگ قلابدوزی شده بدور خود پیچیده بود زیرا با وجود گذشتن اسفند هنوز هوا سرد بود . تاریکی کم کم محو میشد بستان های شادیاخ پیدا میشدند . در هوای آرام و ساکن سحر گاهی چکاوکی بنغمه سرائی مشغول شد و پرندگان آوازه خوان او را از باغهای دور دست جواب گفتند

گنجشگان نیز تبعیت آنها برخاستند . صبح کاذب گذشت و صبح صادق جانشین آن شد و صحنه وسیع عالم پس از یکشب

ظلمت روشن گردید. تصور فخم شهر از ظهور درز متاللی بنظر میرسیدند، نور ضعیف ستارگان زائل شده قلم مستور از برف مانند فولاد صیقلی شده می درخشیدند

دشتهای حاصلخیزی که در اطراف شهر قرار داشتند بواسطه انهار وجویهای که از دامنه جبال سرازیر میشد کاملاً مشروب میگرددند از این انبارجدولها وجویهای کوچکتري منشعب میشد که بمصرف اهالی شهر میرسید رود خانه موسوم به وادی مقاوار که از کنار شهر میگذشت برای گرداندن چرخهای آسیاب بکار میرفت در طرفین جاده مزارع خشکشاخ قرار داشت. باغها و بوستانها میوه ها و گلهای فراوانی میدادند. ریواس نیشابور بواسطه برگهای بزرگ و زیاده بزره آفاق شده بود.

این شهر قریب پنجاه کوچه داشت: دروازه ها و بازارهای بسیار محکم و بازار مهم تجارتی برای خرید و فروش ابریشم و پنبه: اجناس و انواع پارچهای دیگر را دارا بود ثروت و ثمنول این شهر همان اعتبار را داشت که علم و دانش آن درهیدانها و بازارها که در خارج شهر در پشت بارو واقع و بیاغ شادیاخ منتهی میگرددند و همچنین در کاروانسرا بازار اتمعه خود را بمعرض نمایش در آورده با هم داد و ستد میکردند: کلاه دوزی - کفشگری - پنبه دوزی - ریسمانتایی خیاطی و مشاغل دیگر رواجی بسزا داشت قوافل و کاروانهای تجارتی مال التجاره این شهر را که عبارت از پارچه های پنبه ای و ابریشمی و ابریشم خام و اجناس و مواد دیگر حمل نموده تا اقصی نقاط ممالک وسیعه اسلامی و بعضی اوقات در قلمرو عیسویان نیز میرسیدند

اعیان و اشراف و ممولین با نهایت میل و رغبت از آنها خریده

و برای خود لباس میساختند .

صدای عرعر خر و درای اشتران که صاحبشان آنهارا در هوای شبنمی و فرح انگیز سحر کاهی آهسته رانده بطرف قسمت شمالی شهر جیت حمل فیروزه معروف و معادن طلا و مس و آهن و احجار کریمه و مرمر سبز و مواد مستخرج دیگر میراندند شنیده میشد از میدان مشق صدای طبل سربازانی که در قلعه محکمی برای حفاظت شهر سکنی داشتند مسموع می گردید .

میدان از سپاهیان مسلح که همه از مستحفظین خاصه شاهی بودند پر گردید .

شخص شاه خود در قصر شادیاخ اقامت داشت - در پائین میدان صدای همه مردم بلند شد ، جوان مخموری که در پشت بام می کده ایستاده بود چندان اعتنائی باین هیاهو نداشت دست را کشیده عمارتی را که در قسمت غربی شهر نزدیک باغ شادیاخ قرار داشت بدختر نشان داد .

دختر چشمان را از بازارها و میدان پر هیاهو برداشته بمدرسه معروف که مرکز علم و دانش دنیا بود نگریست . سپس چشمان را از آنجا بدور متوجه ساخته گنبد امامزاده محمد محروق را که در میان باغهای خرم و باشکوه محصور بود از نظر گذرانید جوان بطرف دختر برگشته گفت :

ساقی در نزدیکی آن مقبره باغی تهیه کرده ام که آن را آرامگاه خود سازیم اکنون با چشمان تیز خود میتوانی نهالهایی را که در اطراف مقبره روئیده و دلالت برفور آب میکند مشاهده نمائی دختر باو نزدیکتر شده ولی ساکت بود بالاخره پرسید :

عزیزم دیگران میخواهند در گرد جهان وسیع بگردن مگر
تو قصد حرکت و مسافرت نداری؟ عاشق جوان او را در آغوش گرفته
گفت در صورتیکه اینجا بهشت دنیا و بزرگترین و قشنگترین بلاد ایران
است چرا من بخود رنج سفر دهم و بامردان دون و جاهل بیابان
گردی نمایم اینجا دارالعلم عالم و مرکز تمدن است: بهشت افزدن باین
نعمتها و رو گردانی از این مواهب عظیمه گناهی غفران ناپذیر است.
نتیجه همه ریاضتهای جزر سیان بسر منزل سعادت چیز دیگری
نیست. پیغمبران پیروان خویش را در پایان آن همه عبادتها و محنتها
و عده به بهشت جاوید و حوریان شوخ و شنگ داده اند.

پس در حالتی که اکنون من باغی چون فردوس و معشوقه ای
همچون حور دارم سبب چیست که عمر عزیز خود را بامید وصال
به آن مواعید موهومه و غیر محقق تلف کنم!

ساقی من فایده که در گوشه ای خلوت و دور از اغیار بسر برم
گاه گاهی سازی نوازم و تونوائی بخوانی، اشعار خویش را ثبت
نمایم، به آسمان کمود بنگرم و با چشمهای دقیق خود حوادث آتی
را از میان آنها برابیم. جهان را با جهانجوی غافل گذارم. آیا
در آمدن به باغ تردیدی داری؟ یا از آمدن بیم داری؟

ساقی سر را باین افداخته گفت: باتو از هیچ چیز بیم نخواهم
داشت، من بجز از همدرس تو حسن صباح که صورتی مضرب و
نفرت انگیز دارد از هیچ چیز و هیچکس بیمی ندارم. جوان خندیده
گفت هرگز حسن بکلمه محقر و عزلتگاه ما توجهی نخواهد نمود
زیرا او نظری چنین عقاب دارد و قصور سلاطین را بباغچه
ما قریح میدهد.

ساقی گفت : اگر سایه موخش وی درباغ ما بیفتد و احیاناً برتورشك برده .

خیام خندان گفت : آن وقت هردو مانند تازیان راه پیاپی در پیش میگیریم و همینکه آرامش و سکون مجدداً برقرار شد روی انگشتان پامراجعت خواهیم کرد .

بیا اکنون مستقیماً بدانجا رویم تا هرچه زودتر حیات نوین خود را شروع نمائیم . در آنجا لازم نیست نقابی چهره آفتاب را ابر مانند بپوشاند ، بر روی علفا آزادانه خواهیم نشست و ببالش های سنگی تکیه خواهیم داد در زیر پرتو تابناک ماه تو برای من نغمه سرائی کنی و من پرده از روی اسرار مخفیة جهان بردارم . زاهدی در مقبره امامزاده محمد محروق را باز نمود (از این جهت او را محروق میگویند که بایکی از شاهزاده خانمهای عباسی عشق ورزید پس از فهمیدن او را مخفیانه سوزاند) و شروع به تلاوت قرآن کرد از در باز رانجه معطر گداز و صدای ریزش آب بمشام و گوش میرسد طولی نکشید که در روشنائی آفتاب محصل جوانی بلباس سپاهیگری در حالیکه دختر جوانی را در زیرعبای گلی رنگ خود دستور نموده بود از مقابل زاهد گذشته و سلام داد . زاهد تلاوت را قطع کرده و به آن ها نگریسته دید که بدر کهنه رسیدند جوان کلید رنگ زده ای را از جیب درآورده در قفل چرخانید و آن را باز نمود همینکه در باز شد هردو وارد باغ گشتند زاهد زیر لب گفت عجب دختر و پسر دوره حیات خود را در باغی شروع مینمایند !



کتاب دوم بازپرانی بخت و اقبال موجب سربلندی است

فصل ششم - تپه سلام

در همان وقتی که عمر خیام و ساقی وارد باغ شده در عالم را
بروی خود بستند از یکی از دروازه های شرقی شهر عده ای سوار
که ابوعلی ملقب بنظام الملک در رأس آنها قرار داشت در موقع
طلوع آفتاب عبور نموده بسوی مشرق جانب طوس رهسپار گردیدند
از همین راهی که این دسته کوچک شروع بحرکت کردند پیوسته
قوافل تجار تی و مسافرین بطرف مرو و بخارا و سمرقند و خیوه و هندوستان
می رفتند .

از وضعیت اتباع و همراهان ابوعلی چنین استفاده میشد که
پدر وی یکی از بزرگان و ملاکین طوس است . ابوعلی از جانب
پدر خود بشهر نیشابور فرستاده شده بود تا در تحت نظر امام موفق
دانشمند کیسالی که از اجله علمای عصر بشمار میرفتن سیاست
را فرا گیرد تصدیق و توصیه امام موفق برای هر جوانی موجب
خوشبختی و سعادت میگردد . اکنون ابوعلی سفارشنامه ای خطاب
بشاهنشاه از دانشمند مذکور در بغل داشت ،

ابوعلی متفکرانه راه می پیمود ، شانه های خود را از روی غرور
قائم نگاه داشته و از داشتن چنین سفارشنامه ای که میدانست باعث
تجدید شوکت و اعتبار و رجعت تمامول از دست رفته خانواده اش
خواهد گردید بخود مینالید پدر ابوعلی نیز چشم براف بود که هر چه
زودتر فرزندی عزیزش تحصیلات خود را بپایان رسانده موجب سر
فرازی و سربلندی آن هاشود

ابوعلی فکر خود را از اوضاع خانواده منصرف نمود و به حوادث زمانه معطوف داشت. وقایع و تغییرات و انقلاب روزگار مانند پرده سینما از نظر او عبور میکرد.

قریب شصت سال بود که نفوذ و استیلای قوه ظاهری خلفای عباسی در ایران خاتمه پذیرفته و ممالک اسلامی بیسج قسمت عمده تقسیم شده بودند: افریقا - مصر - اسپانی - سوریه - ایران.

ایران در این مدت بتوسط چندین دسته از امراء که در تاریخ این مملکت اشخاص مهمی بشمار میروند اداره میشد. سلطان محمود غزنوی که از معروفترین و مقتدرترین سلاطین محسوب می گردد قسمت شرقی ایران را بحیطه تصرف خویش در آورد بود طایفه ای از اترک که در ماوراء سیحون سکنی داشتند چون مراتع ترکستان را برای اغنام و مواشی خویش کافی ندیدند برای یافتن چمن های وسیعتر و خرمتری تحت فرماندهی سلجوق از رود سیحون (یا کسار) گذشته اراضی واقع بین رود مذکور و جیحون (اکسوس) را میدان تاخت و تاز خویش قرار داده و در آن سرزمین پراکنده گردیدند.

سمرهند را شهر قشلاقی و بخارا را شهر ییلاقی خویش قرار دادند. در این موقع دست از آئین بت پرستی برداشته بدین مبین اسلام گرویدند و بتدریج از رود جیحون گذشته خود را بدروازه های کوهستانی خراسان رسانیدند. میکائیل پسر سلجوق دار فانی را بامشقت و دواع گفت و سلجوق پیر پس از او بدار باقی شناخت.

دو فرزند کافی و لایق میکائیل یعنی طغرل و چغریک زمام فرماندهی این چوپانان را گرفته گله های گوسفند و رمه های مواشی را در مراتع خراسان سردادند.

محمود يك سال قبل از وفاتش آنها را شكست سختی داده در پشت سرحد متوقف داشت و اراضی را كه به آنها اعطا کرده بود مسترد نمود. پس از فوت محمود سیلاب مدّش این قوم صحرانگردد و شبان دوباره هجوم آور شد. مسعود بواسطه غفلت و جهالت از جلوگیری آنها غفلت ورزیده و در نتیجه اسباب انقراض و اضمحلال سلسله خویش را فراهم آورد.

خلاصه سلاجقه كه در بدو امر خیالی جز یافتن مراتع برای چرانیدن بره های خود نداشتند اکنون دست از چوپانی برداشته جنگجو شده بودند. شهرهای معتبر و پرنسوت خراسان را چپاول کرده فرمانروائی خویش را بر سلاطین و امراء وقت مسلم ساختند.

طغرل در قصر سلطنتی نیشابور مسكن گزید و چغریك در مروئانده فرمانروائی مشرق را عهده گرفت. در موقعی كه جوان متفكر ما ابوعلی وارد مرحله زندگانی میشد اوضاع زمانه چنین بود كه مذكور افتاد، این طفیان و این سیل بنیان كن در هنگام طفولیت و عنفوان شباب وی بسوی ایران و ممالك غربی هجوم آورده بودند. در همین موقع طغرل وارد بغداد گردیده و دختر عموی خویش را بزوجیت خلیفه درآورده خلیفه در مقابل جمهور خلائق فریاد كرد:- طغرل شاهنشاه مشرق و غرب!



خلاصه ابوعلی وارد قریه خرم و قشنگ قدمگاه كه درسراشینی دره تپه قرار گرفته بود گردید. برای رفع خستگی خود و همراهانش پیاده شدند.

ابوعلی سفارشنامه را از جیب درآورده مجددا خواند كه نوشته

بود منشی حاکم باخ شود. ابوعلی بفکر پدر و مادر خویش افتاد و تصمیم گرفت که ابتدا نزد آنها رفته کمی استراحت کند پس از آن وارد میدان مجاهدت و سیاست گردد. افکار وی همیشه متوجه دربار نایب السلطنه برادر شاه بود و ترقیاتی را که ممکن است در آنجا بدست بیاورد بخاطر میگذراند. مجدداً ابوعلی و همراهان وی سوار اسب شده بعجله تمام شروع بحرکت کردند پس از اندکی بجاده ای که قدری از آن در کوهها و قدری در دشتها بود قدم گذاشتند

سپس از حوالی مزارع خشخاش و چشمه های آب که در طرفین جاده واقع شده بود گذشته تپه سلام رسیدند. همینکه شروع به صعود نمودند خود را در وسط جمعی از زوار که زیارت حضرت امام رضا (ع) میرفتند ملاحظه نمودند

صعود از تپه بسیار مشکل بود و زوار بیچاره باز به سختی زیاد بالا میرفتند. ابوعلی از اسب بریر آمده یکی از زائرین خسته را بجای خود سوار نمود و مشاهده این همراهانش همگی از اسب پیاده شده و هر کدام یک نفر از زوار را سوار کردند

صدای دعای زوار در دره انعکاس غریبی داشت. هنگامی که بالای تپه رسیدند عده ای از زائرین را که به آهستگی و سرور راه میپیمودند مشاهده کردند که از زیارت مشهد مقدس رجعت کرده بسوی اوطان خویش روانند. بررقای سبز آنان که علامت موفقیت باین فیض عظمی بود با ورزش نسیم میلرزید

پس از رسیدن بپائین تپه ابوعلی و همراهانش زائرین را پیاده نموده از وسط آنها که صدای دعایشان بلند بود گذشته کمی بعد گنبد حضرت امام رضا ظاهر گردید ابوعلی بزواری که از زیارت برگشته

بودند تهنیت میگفت، جماعت دیگر از زائرین که برای زیارت آمده بودند پس از ختم نماز صلوات گویان بسوی مرقه مقدس رهسپار می شدند.

ابوعلی بواسطه مجاورت بوطنش بمشهد بارها بزیارت آن تشرف حاصل کرده بود لذا خود و همراهانش مهینز باسب زده در حالیکه گرد و غبار طلایی رنگی ایجاد نموده بودند بسوی منزل خود روان شدند ابوعلی بسیار مسرور بود که پس از مدت مدیدی غربت دوباره بدیدن مسقط الراس و اقوام خود نائل گردیده است.

فصل هفتم ورود بمیدان حیات

هنوز ابوعلی بمنزل نرسیده بود که عزیمت و مسافرت بسوی بلخ نمود زیرا میدانست هرچه بیشتر در میان اقوام و خویشان خویش مانده است راحت کند کار او در آتی مشکلتی نخواهد گردید. با وجودی که مایل بمفارقت خانواده خویش نبود و نمیخواست باین زودی از آنها جدا شود غلیان خون جوانی او را مجبور کرد که هرچه زودتر در میدان حوادث و گبر و داجهان داخل گردد لذا پس از دو روز شامانی و استراحت مسافرت خود را از سر گرفت، ابوعلی با عده قلیلی از نوکرهای خویش سوار اسب شده بخرف شهر بلخ روانه گردید.

پدرش برای بدرقه تادروازه رضائیه او را مشایعت نموده و در آنجا پدر و پسر از اسب بزیر آمده یکدیگر را در آغوش کشید و خدا حافظی کردند پسر با قابی پرانده روی اسب بسته بدون اینکه پشت سر رانکام کند شروع بتاختن نمود همین که مسافتی از جنب مزارع خشخاش وجو و گلزارهای یاس و بنفشه پیمود اسب را بر گردانده برای آخرین

دفعه نگاهی طولانی بدورنمای طوس کرد آن وقت مجدداً سر اسب را بسوی مشرق متوجه ساخته حرکت خود را از سر گرفت . تقریباً ۶۰۰ سال پیش از تولد مسیح زرتشت و خشور فجیب ایرانیان دین شریف و ساده خود را میان هموطنان رواج داده در شهر طوس آتشکده بزرگی بنیاد نمود

۶۰۰ سال پس از میلاد سرزمین ایران پایمال سمستوران فاتحین اسلام گردید و پیروان بجزر و عنف دست از دین آباایی و اجدادی خویش کشیدند .

ابوعلی از ایرانیان معمولی نبود بلکه خون پاک ایرانی در عروق وی جریان داشت ولی مقر بود که حضرت محمد رسول خدا است و احکام و اوامر وی باید اطاعت شوند باوجود این نذر کرد که اگر آن چه همدرسهایش در میکرده نیشابور پیشگوئی کرده اند صورت حقیقی بخود گیرد سرزمین زرتشت را مطابق قوانین و تعالیم وی اداره کند البته این طریقه مغایرت و مخالفتی با دین مقدس اسلام نخواهد داشت

ابوعلی اذعان داشت که باوجود مغلوبیت ایرانیان هنوز روح شهامت و مردانگی و اخلاق عالیّه در هموطنانش باقی است لذا تصمیم گرفت چنانکه سفارش نامه امام موفق سودمند واقع شده و صاحب مقامی گردد ایران را در تحت حکمرانی خویش باعلی درجه ترقی و کمال برساند .

ابوعلی میل داشت مستقیماً بدربار نایب السلطنه برود ولی بعد پیش خود فکر کرد که جاهلترین رجال برای نیل به آمال و آرزوهای خویش پلکان ترقی را یکی یکی باید پیمایند لذا

شانه های خود را تکان داده واسط راهوار خویش را بسوی بلخ
متوجه ساخته و همپیز زنان شروع بتاختن کرد

فصل هشتم

رفتن بدر بار قایب السلطنه

پس از معافرتی طولانی و پرمشقت ابوعلی و همراهانش وارد
کوچه های بلخ گردیده بطرف عمارت حاکم رهسپار و پس از مدتی
انتظار بحضور حاکم رسید .

ابوعالی از طول مدت انتظار بارها تصمیم گرفت بهمان حالت
سوار شده بمر و بتازد ولی مجددا خود را آرام نموده منصرف
گردید . سفارشنامه امام موفق و مکتوب سر مهری که ضمیمه آن
بود در حاکم بسیار موثر واقع شد و فوراً با ابوعالی که تا این موقع
بحالت احترام مقابل وی ایستاده بود متوجه شده گفت : از این بپعد
ما تورا بمنشگیری خود منصوب نمودیم

در مدت دوسه هفته ابو علی از این کار خسته شده منصرف
گردید . حاکم بلخ مردی ابله و بدتر از همه بسیار متکبر و
مفرعن بود چیزی که ابو علی را بیش از هر چیز خسته و دلسرد
میکرد نزاعی بود که همیشه بین نوکران او و آدمه های حاکم روی
می داد نوکر های حکمران ابوعالی را بگرفتن رشوه و منع از
رسیدن شکایات پیش امیر متهم ساختند و به این ترتیب او را مایوس
و افسرده می کردند از این گذشته آدمه های حاکم خشن و گستاخ
و بی ادب در صورتی که مردان طوس اخلاقی سلیم و صفاتی پسندید
داشتند گرچه تمام این مجادلات بصورت حرف بود ولی منجر به

مجادله و مشاجره می‌گردید و طرز رفتار حاکم بسیار ناهنجار و شخصاً مردی بسیار دنی و خسیس و از نوکران خود هم طرفداری می‌کرد. ابوعلی بهرچه تصمیم می‌گرفت بزودی بمرض عمل می‌گذاشت پس قصد نمود پیش از آنکه اتفاق بدی رخ دهد به اتفاق نوکرهای خود بلخ و ارها نموده رو بدربار نایب‌السلطنه جفر بیگ آورد زیرا می‌دانست آن جا معاشر با مردانی عاقل و فهمیده خواهد بود بعلاوه درمرو خدمت برادر سلطان ممکن است شخص بدرجات عالی ارتقاء یابد.

لذا ابوعلی سه‌روز از حکمران بلخ برای شکار اجازه مرخصی حاصل کرد و باتفاق آمده‌های خود سوار شده از بلخ خارج شد. چند روز در حالیکه بازهای شکاری را در دست خود داشته تاخت می‌کردند پس از آن که سه روز راه رادر یک‌روز طی کرده و از تعاقب حکمران مطمئن شدند از اسب‌بزیز آمده آنرا راحت گذارده و خود نیز قدری روی چمن‌های خرم دراز کشیدند، پس از اندکی مسافرت خود را از سر گرفتند.

ابوعلی دیگر با فراغت بال راه می‌پیمود و هر قدر بمور نزدیکتر میشدند مزارع و مراتع قشنگتری ملاحظه می‌کردند.

میدانست که دیگر حکمران بلخ در این جا وجود ندارد که برای اخذ مقرری او را تملق گوید. همینکه گنبد ها و منارهای مرو ظاهر گشت ابوعلی می‌پیمود که شخصی را بحضور نایب‌السلطنه فرستاده اجازه حضور تحصیل نماید.

در میان همراهیان ابوعلی جوان تئومند و چالاکی که بر اسب عربی سفید دم‌ویال حنائی سوار بود مامور این کار گردید مشارالیه

بازی را روی دست راست گذارده چهار نعل بطرف مرو شتافت
ابوعلی و دیگر همراهانش به آهستگی عقب اوروان شدند
همینکه ابوعلی بدروازه رسید جوانی که مامور تحصیل بار شده بود
مراجعت کرده گفت امیرچهریك اجازه حضور اعطا فرمودند .

ابوعلی و همراهانش وارد شهر شده پس از عبور از میان بازار
ها و کوچه ها دم‌ملکن قصر نایب السلطنه رسیدند ، درایوان با شکوه
وعظمت قصر سلطنتی امیرچهریك و پسرش الب ارسلان بانظار ورود
ابوعلی نشسته و از بازهائی که قبلا بعنوان تحفه وارمغان فرستاده
بودند نهایت مسرت را داشتند .

هنکامی که ابوعلی وارد گردید پدر و پسر محض رعایت احترام
کمی از جای خود بلند شدند ابوعلی بزانو درآمده و عرض کرد:
تنها چیزی که مرا جرأت شرفیابی حضور داده سفارشنامه امام مواق
از اجله امام عصر است : لب‌های نایب السلطنه حرکتی کرده فهماند
که از این حرف مشغوف شده بعد برسید :

از اینجا تا بلخ خیلی راه است ؟ جوان جواب داد بقدری
راه دور است که من طریق بازگشت را گم کرده ام و از این قسمت
هم سرورم . چهریك پرسید بازها از کجا هستند !

ابوعلی تعظیمی نموده باتبسم گفت : این بازها پر قیمت‌ترین
از های عالمنده و تعلق بامیر بلخ دارند امیر بلخ کیسه های پول
را بیش از آبرو و شرافت خود دوست دارد او مقرری من و
نوکرهایم را نداده و من بازهای او را در عوض برداشتم پس
حالا شما صاحب گرانباترین بازهای عالمید

چهریك ابرو در هم کشیده گفت من مقرری تو را از امیر

بلخ میگیرم ؛ لابد مردم آنجا از او بترسند آمدند .
ابوعلی خندیده گفت خیر خداوند کارا مردم بلخ صبح پی کار
و کسب خویش رفته اهمیت بیج چیز نمی دهند ، در نهایت خوبی
رفتدگانی می کنند تصور مینمایند بلخ بهشت روی زمین است من
با این بازها تفریح حساب کرده ام تهنی می کنم از تنبیه امیر آن
جامنصرف شوید و مردم بیچاره رادر آرامش بگذارید چفریك
متبسمانه گفت :

دارای هوش سرشار و کلمه پر مغزی هستی بعد باو اجازه
جلوس داده گفت ما امیر بلخ را برای خاطر تو بخشیدیم
امیر چفریك مردی عالی همت و بزرگ منش بود برادرش طغرل
اورا بنیابت سلطنت و حکمرانی ممالك شرقی برقرار کرده و خود با اتفاق
جنگجویان جهت توسعه مملکت بمغرب رفته بود . چفریك بواسطه
عقل و ذکاوت خود هوش و درایت ابوعلی رادر همان ملاقات اول فهمید
واز این حق شناسی او نسبت بامیر بلخ باوجود آن همه بدرفتاریها
بسیار مسرور گردید چفر فکر میکرد بر ای سلسله جدید التأسيس سلاجقه
که خود و برادر رشیدش با هزاران مشقت و خون جگر آن را تاسیس
کرده بودند اشخاصی کافی و فکور و حقوق شناس نظیر این جوان
لازم است . چفریك میدانست که جز فرزند وی الب ارسلان برای
نشستن بر روی تخت آل سلجوق کسی یافت نمی شود ، باوجودی که
اشخاص زیادی بالب ارسلان معاشر بودند ولی او چندان توجهی
به آنها نداشت این بود که چفریك وجود ابوعلی را عطیه آسمانی
تصور کرده مصمم گردید وی را مشاور پسرش قرار دهد .

چفر خود بسیار تنومند و پرزور بود پس روی فیز مانند اوقوی

هیكل بوده در شكار مهارت و چالاکی غریبی داشت ولی مهارت در این فن برای کسی که باید بر مملکت عظیمی حکمرانی کند کافی نبود آیا این جوان را که آثار هوش و ذکاوت فوق العاده از چهره اش هویدا است ممکن است یکی از مواهب عظیمی برای خاندان سلجوق دانست؟ آن روز به ابوعلی و همراهانش در قصر سلطنتی جاداده اسبهای آن ها را با صطبل شاهي بردند . چقر بیک او را منشی خاص و مشاور فرزند خود الب ارسلان و مربی و آموزگار پسرش سالهوی نمود .

دیری نگذشت که ابوعلی در نتیجه هوش و درایت کافی خود منظور نظر چقر بیک گردیده و الب ارسلان مانند برادر باوی رفتار میکرد و فکر و رای وزین ابوهای در امور مهمه و مشکلات سلطنتی بزودی او را مورد تحسین و تمجید همه قرار داد .

اما چندی نگذشت و وقوع اتفاق غم انگیزی موجب غصه و االم گردید چقر دایر پیش از تمام شدن سال مریض گردیده اطباء وقت از معالجه و مداوای وی عاجز ماندند .

چقر بیک ابوهای را احضار نمود ابوعلی ساکت وارد اطاق شده برافرو در آمد و گریست . الب ارسلان جنب بالین پدر نشسته سر را بر زیر انداخته بود پسرش ساله اش در کنار وی ایستاده میگریست هیچگونه تسلی نمی یافت .

چقر دست ناتوان خود همان دستی که نصف آسیا را بلرزه در آورده بود روی موهای شکنین ابوعلی ، که تا این موقع صورت خود را مخفی میداشت کشیده گفت :

غم مخور! ابوعلی سر را برداشته گفت امیر شما بمن بسیار اعتماد داشتید و تصور میکردید موجب خوشبختی و سعادت خاندانتان خواهم

گرفتید در صورتیکه انتظار شما نتیجه بعکس داد و کار باین جا انجامید دوباره صورت را در دستها پوشانید چهره مجدداً دستى بر موهای او کشیده گفت :-

خاندان من از این پس رو بترقى و اقبال میرود و تو را خواسته‌ام که وصایای مرا بمردم ابلاغ نمائی ، فرزند عزیزم البارسلان و شاید پسر او بعدها صاحب مهمترین تاج و تخت عالم گردند لذا فردا وصایای مرا بعامه اطلاع داده البارسلان را پس از من بنیابت سلطنت، شرق معرفى نموده خودت نیز صدر اعظم مملکت و وزیر او خواهی بود .
ابوعلی سر را بلند کرده گفت امیر هر چه فرمائید اجرا میشود امیدوارم خداوند متعال بمن عقل و تدبیر عنایت کند . چهره گفت منشیان بیایند و وصایای مرا بنویسند تا آسوده خاطر شوم .

منشیان با پاهاى برهنه وارد شده نشستند و چهره مهر و امضاء نمود موقعیکه برای خشك کردن وصیت نامه خاك بر کاعذ ریخته بودند و نظام الملک لباس وزارت می پوشید روح چهره بزرگ و دلیر از جسدش جدا شده در آسمان ها پرواز می نمود .

فصل نهم

جلوگیری از هجوم قبایل شرقی

بشنیدن خبر مرگ برادر ، طغرل که در بغداد بود ، پیراهن را چاك زده این دو برادر از اوان طفولیت تا کنون در آغوش هم بزرگ شده در نهایت محبت همدیگر را دوست میداشتند هنگامی که میکائیل پدر آن ها مرد و سلجوق پیر نیز بتمایب اورفت طغرل و چهره زمام فرماندهی طایفه خود را بدست ، گرفته و با تعداد دلی در مقابل هر گونه مشقت

مقاومت بخرج دادند؛ نبودن مراتع نیکو در ماوراءالنهر این شبانان را مجبور به هاجرت و هجوم بممالک غربی نموده از آن جائیکه تصاحب این گونه چمنزارها بعنف و جبر میسر نمیشد لذا احتیاج آنهارا ملزم نمود که دست بسلاح برند و جنگجویی را پیشه خود قرار دهند طغرل و چغر در کشاکش این حوادث فن فرماندهی و زمامداری را فرا گرفته در آن مهارت کامل حاصل کردند

باراضی و قلعه‌رو سلاطین و امراء بدون اجازه وارد و خارج می شدند

بالاخره پس از برانداختن امراء جزء و منقرض ساختن غزنویان در ایران قرار بر این شد که طغرل شباقان جنگجوی خود را بر داشته به طرف مهرب رود و چغر برادر معتمدوی نواحی شرقی را محکم نگاه داشته و در آنجا بنیابت سلطنت باقی بماند .

اکنون که چغردار فانی را وداع گفته خوشبختانه فرزندی لایق و دلیر مثل الب ارسلان بجای خود گذارده بود طغرل بی- برادر زاده خویش اعتماد نموده او را به آن مقام نگاهداشت . وقتی که طغرل بواسطه عقیم بودن و نداشتن اولاد ممالک وسیع خود را بین برادر و برادرزادگان تقسیم کرد الب ارسلان امتناع ورزیده و مایل بود نزد معتمدوی خود در ری بماند طغرل از این قسمت بسیار مسرور گردیده محبت الب ارسلان را بیش از پیش در قلب خود جای داد

خلاصه طغرل در مغرب بمقو حات اشتغال داشت و در مرو قایب السلطنه بکمک وزیر لایقش به تمشیت امور و عمران مملکت پرداخت الب ارسلان شجاعت داشت و ابوعلی کفایت . لذا طولی نکشید که در نتیجه زحمات و تدابیر نظام الملک بزرگترین رجل سیاسی عصر - مرو مرکز علم و هنر

گردید و دانشمندان و ادباء از هر طرف بدانجا روی آوردند، تجارت آن شهر نیز رونقی بسزایافت و تجار و بازرگانان اتمه خود را برای فروش در آنجا وارد کردند.

ابوعلی میدانست که اخلاق جنگجویی و صفات مملکت گیری از این طایفه زایل نخواهد شد اما میترسید همان طور که غزنویان در قتیچه غفلت از جلو گیری هجوم طوایف شرقی متعرض گردیدند این طایفه نیز که اکنون از سرحد ترکستان تا آسیای صغیر را تصرف خود در آورده اند دو چار همان بلیه شوند و سرانجام کارشان به همان قضیه منجر شود این بود که الب ارسلان را متوجه این مطلب ساخته و او را بر آن داشت که عوض حمله بممالک غربی سرحدات شرقی را محکم نگاهدارد الب ارسلان رای ابوعلی را پسندید و مصمم شد از جیحون بگذرد و نواحی ماوراءالنهر را کاملاً بر متصرفات خاندان خود بیفزاید.

طغرل که نصف ازدواج با دختر خلیفه را داشت ناگهان در راه ری بهرد و الب ارسلان خود را شاهنشاه ممالک وسیعی دید.

شاه جوان سی ساله و دارای قیافه نجیب و متین بود در اسب سواری و شکار تیراندازی مهارت کاملی داشت تیرش هیچگاه بخطا نمیرفت سبیل های وی باه ازه طول تازه هایش بود کلاه بلند ایرانی که يك بازو از پیشانی بلندتر بود بر سر داشت هنگام شکار سپیلهارا بهشت سر میبست تا مواقع کشیدن زه تیرش بخطا نرود.

الب ارسلان بهمان اندازه که شجاعت داشت بذل و بخشش نیز می نمود ضمناً و بیچارگان را کمک میکرد مخصوصاً منشیان و نویسندگان خود را دوست داشته اکرام و احترام مینمود بعلاوه الب ارسلان مرد ایرانی لایقی همراه داشت که او را در همه جا راهنمایی کرده و در کارها

موفق مینمو

ابوعلی خود پسندی و تکبر نداشت هم هموطنان را خدمت می کرد
و هم خاندان سلاجقه را ترفه می داد همان اندازه که طغرل بچهار اعظم
داشت الب ارسلان با ابوعلی اطمینان داشت .

الب ارسلان لباس شاهی را در بر نموده مقابل جمهور خلائق بنیخت
سلطنت نشست در موقعی که آواز شاه جاوید باد بلند بود ابوعلی را پیش
کشیده با صدای بلند او را صدر اعظم کل مملکت و وزیر دست راست خود
مرفی کرده و ملقب بنظام الملک نمود از آن جائیکه خون طغرل و چهر
در عروق این جوان جریان داشت مصمم گردید که بسوی مغرب روی
آورده و با سپاهیان مجرب خود بقیه آسیا را ضمیمه مملکت خویش سازد ولی ب
هشت سال پیش عمش طغرل در ری تاجگذاری کرده بود ولی اکنون
مشارالیه مرده و خایفه بغداد نیز اطاعت نمیکند

الب ارسلان نظام الملک و فرزند نه ساله خود ملکشاه را در مرو
گذارد تا در تحت سرپرستی آن بزرگ مرد تربیت شود و کفایت و لیاقت
حاصل کند و خیال داشت پس از مراجعت به کمک نظام الملک بسمت شرق
بتازد و ببیند در پس این پرده که طوایف متعدد مانند ملخ برای بلعیدن
عالم بیرون می آیند چه اسراری مکتوم و مخفی گردیده است .

ابوعلی در الای پلکان مصر ایستاده مهاجرت شاه را تماشا میکرد
شاه بوسیله مستحفظین خاصه که البسه قشنگ در بر داشتند احاطه شده بود
ابوعلی از مفارقت سلطان سیار اندوهگین و مغموم بنظر میرسید شاه
پیش از سوار شدن او را در آغوش کشیده بسپس روی اسب بسته حرکت
کرد

نظام الملک يك يك يدهای قصر را الا رفت همینکه به آخرین پله

رسید ایستاده بمقبره نگر بست سلطان و سپاهیان کم کم از نظر ناپدید می شدند

ابوعلی همان طور که ایستاده بود بجایو مینگریست روزگار گذشته در نظر او مجسم گردید منظره زیبای میکرده ، سوگند یاد کردن برای تقسیم مایه ملک بین رفقا از پیش نظر او گذشت

ابوعلی کسی نبود که از زیر قول خود شانه تپهی کند و بوعده وفا ننماید آن هم قسمی که با خون توأم باشد لذا بفکر افتاد که بمیند رفقاییش در چه کارند و فکرشان چیست؟ همینکه بفکر عمر خیام افتاد تبسم مطبوعی ردلبانش ظاهر شده گفت خیام بانك چیزی فایده است زیرا او جز نوشیدن می نل و بوسیدن لب لعل و مشاهده ستارگان و سرودن رباعیات فکری دیگری ندارد اما حسن صباح همینکه اسم او را بر زبان راند چهره اش گرفته و عبوس گردید و آهسته گفت در این مدت قلیل جواسیس من در هر قریه و شهری پراکنده اند مکرر راپرتهای بدی از او داده اند - آه با حسن صباح چه باید کرد !

کتاب سوم

فصل دهم - سرای مرموز

از مسافرت سه نفر محصل که هر کدام از میکده خارج شده بصوبی رهسپار گردیدند مهمتر و قابل توجهتر از همه مسافرت حسن صباح بود هر کس در موقع حرکت بصورت حسن مینگریست از قیافه متین وی ملاحظه میکرد که تنها مقصد او رسیدن بسلطنت جابرانه است پس همان طور که اغلب مردم هر يك چیزی را دوست دارند حسن صباح جلال و بزرگی و ریاست و فرماندهی را دوست میداشت پدرش از رجال معروف و متمول

ری بشمار میرفت و انگشتانش در دسیسه سوخته و ددرس عبرتی گرفته بود حسن مانند اغلب پسران دولتمند و اعیان برای تحصیل و اکتساب علوم پدار العلم نیشابور فرستاده شده بود پدرش کمال مواظبت را داشت که او طووی تربیت شود که عقاید و افکاری مخالف همه مردم داشته باشد. همانوقتی که عمر خیام با ساقی داخل باغی گردیده و ابوعلی راه طوس را پیش گرفت حسن صباح با اتفاق یک نفر جلودار با لباس ساده ای از شهر نیشابور خارج شد. از همان راهی که اسکندر با سپاهیان یونانی قرنهای پیش پیموده بود شروع بطنی مسافت کرد جبال ساحلی بحر خزر را در سمت راست و صحرای کویر را در سمت چپ میگذاشته تا اینکه بکوهی که مواحل بحر خزر را پخراسان مربوط می ساخت رسید سپس از آن جا بسوی ری که همچون فراولی در بین راه ایستاده بود که عنان بگردانید و بسوی منزل خویش رفت باوجودی که ورود وی چندان نمایشی نداشت موجب مسرت و شادی خانواده اش بر سر داشت گردید. خانواده او دفعه حسن را که کلاهی داری چند پر بزرگ داشت در مقابل خود دیدند.

پدر و پسر با کمال صمیمیت یکدیگر را در آغوش گرفته و پس از چهار سال فراق از باده وصل سرشار گشتند این پدر و پسر گوئی در یک قالب ریخته شده بودن مگر خدعه جامعطلبی از صفات ممتاز آنها بود.

حسن بطوری خود را متین و موقر نگاه داشته بود که پدرش اراده آهنین و عزم جزم او را در کارها دانسته و در دل او را تحسین کرد. مرد رازی (مقصود پدر حسن است) پرسید و ضعیفات نیشابور چطور

است ؟ حسن خنده ای از روی تحقیر نمود و گفت :-

اکنون دانستن وضعیات ری رای ملازمتر است

مرد رازی با کمال فرح و انبساط مثنوی بر پشت حسن زده گفت از

وقتی نور چشم عزیزم اینجا آمده ی کاره موافق دلخواه ما است پس از
لیحظه تأمل پرسید :-

زنان نیشابور چه طورند ؟

حسن لبها را آویخته گفت :

زن بازیچه ای بیش نیست و از این بازیچه ها در نیشابور

فراوان است . پدر حسن دیگر در مقابل این سخن نتوانست پسر را

دردل تحسین نکند پس با صدای بلند فریاد زد :

شکر میکنم خدای را که پسر ی موافق دلخواه بمن اعطا فرموده ؛

میتوانیم با کمال جرأت بگوئیم که آفتاب کمتر بدیدار این پیر مرد نازل

شده بود زیرا همیشه در اطافی بسته سکونت داشت و افکا و اعمالش حتی
بر خانوادش مخفی بود.

منزل او اسرار انگیز بود . دیوارهای بلندی آن را احاطه

کرده و در هیچیک از آنها در بچه یا منفذی وجود نداشت ، درهای آن با

رموز مخصوصی باز و بسته میشدند . در قسمت انتهائی و مخفی این منزل

اطافی بود که پدر و پسر مشغول مذاکره بودند و از فرط فرح و انبساط

فرصت دست درازی بطبقه های شیرینی و میوه رانداشتند بر درب این

اطاق خواجه سرای کردی بشمشیر برهنه تکیه داده و قراولی میکرد

مرد رازی هیچوقت این اطاق را بپسرش نشان نداده بود

ولی اکنون برای بیان بعضی مطالب مرموز که سالها در گنجینه دل نهفته

بود او را آنجا برد

مرد رازی رو بحسن نموده گفت فرزند من برای - مصلحتی ترا
بدار! علم نیشابور فرستادم، میدانی که کوس رسوائی مرا بر سر هر کوی
و بر زن کو بیده اند

زیرا هر کس راجع بدین دقیق شده لب بسخنی گشود
چهاق تکفیر را بر سر او فرو دآورده او را موهون میکنند. من
تو را بنیشابور فرستادم که در آن جا تحت نظر بزرگترین استاد عصر تحصیل
علم نموده صاحب رتبه و پایگاهی شده و شاید قادر شوی که این لکه
بدنامی را از دامن من پاک کنی. ولی میدانم که بتقلید معلم خویش مذهب
تسنن را اختیار کرده ای من نیز سالها در این مذهب تحقیق نمودم و اکنون
میتوانم بتو درس بدهم.

حسن بدون تأمل گفت: پدر از کجا میدانی که من مذهب تسنن را
اختیار کرده ام؟

مرد رازی گفت: البته من بتحقیق نمیدانم میل هم ندارم که بدانم
جوان خندیده گفت: خیلی سرورم که در پیش پدر بدنام نشدم. پدر از
جوابهای حسن بسیار شاد میشد زیرا امیدید که آنچه در خود دارد پسرش
نیز داراست.

پیر مرد قیافه جدی بخود گرفته و گفت عزیزم تو معنای قرآن و
سیرت رسول و احوال او را بخوبی میدانی اما من در این موضوع بتو درسی
میدهم که تابحال ندانسته ای.

وقتی پیغمبر رحلت نمود. مسلمین جمع شده و خلفائی را که به
خلفای راشدین معروفند بریاست خود اختیار کردند و هر يك از آنها
بدرجه ولی الهی رسیدند اول آنها ابو بکر پدر زن و دوست صمیمی
پیغمبر اکرم بود دوم عمر که مردی مدبر و سیاسی بود و ایران و بیت المقدس

را فتح کرد و تا توانست بایرانیان آزار رسانید، سوم عثمان که نیز از صحابه محسوب میشد چهارم حضرت علی ابن ابیطالب که پسر عم و داماد رسول الله بود و مخالفین او را در موقع نماز بقتل رسانیده خلافت جابرانه بنی امیه و پس از آنها بنی عباس را تشکیل دادند . این سلسله اخیر خلافت را تبدیل به سلطنت مستبدانه نموده و شکوه و بدهد به مانند شاهنشیران سلف از برای خود مرتب و ایجاد کردند پس از شهادت حضرت علی ابن ابیطالب اختلاف زیادی بین مسلمین ظاهر شد و دو شعبه مهم تشکیل گردید شیعه و سنی ، فرقه اول حضرت علی ابن ابیطالب را خلیفه بلا فصل رسول الله دانسته و پس از اولاد طیبین و طاهرین او را برحق میداند . اما اهل تسنن علاوه بر چهار خلیفه اولی خلفای اموی و عباسی را ولی الله نام میدادند

ایرانیان که همیشه ملتی زنده و آزاد بوده اند مذهب تشیع را اختیار کردند ولی از بیم شاهان ترك باختفاء آن میکوشیدند و با اصطلاح تقیه میگردند و جمعی از شعرای آزاد فکر طریقی بنام تصوف اختیار کرده و افکار و خیالات ظریف خود را در این لباس بمعروض نمایش در می آوردند.

فرقه از شیعیان علاوه بر خلافت حضرت علی ابن ابیطالب (۴) یازده فرزندش را جانشینان او میدانند و عقیده دارند که امام دوازدهم بامر الهی غایب و روزی که دنیا پر از جور و ظلم شود ظهور میکند و بامر خداوند دنیا را پر از عدل و داد نموده بر آن فرقه مائی مینماید .

بالاخره پس از گذشتن سالها هر کسی آمد دینی ساخت و مشتی عوام را بکوی جهالت و عقاید سخیف سوق داد . حسن گفت حقیقت مطلب این است که من و تو شیعه اثنی عشری هستیم پس فایده این مذاکرات چیست ؟

پدر این حرف را مخالف میل خود دید لذا پیش آمده دستی بر شانه
 پسر زد گفت : پسر جان توشیعه بودی اما پس از خروج از این اطاق آن
 را ترك خواهی گفت : پسر جان دوازده امامها شیعه نیستند ، و پس از
 امام جعفر صادق دو عقیده مخالف بوجود آمد . امام ششم دو پسر داشت
 اسمعیل و موسی ، اسمعیل پیش از وفات پدر فوت کرد و موسی پس از
 مرگ پدر امام هفتم گردید . اختلاف در اینجا است که بعضی معتقدند
 اسمعیل امام هفتم است و روزی خواهد رسید که حاضر شده و نقاب را از
 چهره مبارک بر میدارد آنوقت حسن با اضطراب برخاسته بطرف پدر جلو
 میرفت و با کلمات بریده میگفت : اینجا منزل اسماعیلی است؟ تو اسمعیلی هستی؟!
 مرد رازی با اضطراب گفت : من راه را بتو نشان میدهم البته خودت بمشی
 در آن مخزناری؟ تعصب جاهلانه را که نتیجه تحصیلات نیشابور است باید دور
 انداخت و از روی عقل قضاوت کرد .

مؤسس مذهب اسمعیلی مردی ایرانی نژاد موسوم به میمن بوده
 این مرد طاقت تحمل بار تقلید را نیاورده آن را بطرفه انداخت
 و خود فرقه اسمعیلی را اختراع نمود . این مرد بسیار فکورو
 در سحر و جادو و طولانی داشت چون برویج دین خود پرداخت خلیفه
 عباسی او را تعقیب کرد . لذا از بیم خایفه با پسر خود موسوم به عبدالله
 بیت المقدس فرار کرد و در آن جا پسر خود را به بسیاری از علوم از قبیل
 کیمیاگری ، حکمت و علم الادیان آگاه ساخت . عبدالله بنخصوص در سحر
 و کیمیا رنج کشیده تا به موفقیتها نایل گشت . حسن صباح با کمال دقت
 بگفته های پدرش گوش میداد و خوشوقت بود از اینکه سحر و کیمیا را به
 خوبی میدانست . عبدالله مردی جاه طلب و فکور بود لذا ممتد نظر شد تا سنش
 به مراحل پیری رسید و ادعای نبوت کرد ولی بزودی دانست که نمیتواند نور

حق را زائل نمایند لذا دست برداشت، پس متوجه رجعت شده خود را اسمعیل نامید. عوام دور او را گرفته و با او مروی مطیع شدند او هم برای پیشرفت مقاصد خود انجمنی تشکیل داد که دشمنان خود را بزور آن انجمن از پا در آورد. پیروان مذهب او بر موز مختلفی آگاهی یافتند و با علائم مخصوص یکدیگر را میشناختند خلفای عباسی برای جلوگیری از این سیم بنیان کن بسیار کوشیدند ولی نتوانستند از پیش ببرند.

علمای سنی از ترس فدائیان این مذهب دست از پا خطا نمیکردند علمای این فرقه بهام ممالک اسلامی رفته و با علماء و مجتهدین سنی مباحثه مینمودند یکی از علماء پس از مغلوب شدن در مباحثه باین جرگه وارد شده و با کمال وفاداری خدمت کرده ولی این فرقه هنوز قادر به تشکیل سلطنت و دولتی نشده بودند تا اینکه فاطمیون بر مصر استیلا یافتند و تمام مسلمین افریقا را مطیع و منقاد خود ساختند. پیر مرد قدری تأمل کرده منتظر نتیجه حرفهای خود بود پس از لحظه گفت: عزیزم هر چه عبد الله کرده من و تو هم قادریم بنمائیم!

پشنیدن این حکایت فکر تیره حسن تیره تر شد پس تبسم کنان از جا برخاسته گفت: به رسول الله قسم که من پسر تو هستم زیرا آنچه تو در خیال میپزی من نیز بیخمن مشغولم پس حسن خود را بر روی نیمکت انداخته گفت: پدر جان من شیعه وارد اطاق شدم ولی بواسطه گفتار تو بی عقیده خارج میشوم! پدر حسن خندیده گفت: صبر کن هنوز زود است. حسن بطرف پدر رفته گفت: پدر تو اسماعیلی هستی و وجود این منزل بهترین دلیل است، علی ابن صباح دست پسر را فشرده گفت: درست است من از اسماعیلیون میباشم وقتی خواهد رسید که تو بریاست آنها منصوب شوی اما باید بظاهر خود را سنی و اهلداد کنی تا از مکر و کید خلفا و شاهان

سلجوقی ایمن باشیم. تحصیل تو در نیشابور خلفارا از کنجکاوی درباره ما باز میدارد. سلاجقه ظاهراً تاجدارند و الا اداره این مملکت با علماء متعصب است!

حسن مدتی سر قاسم اطاق گردید و در سخنان پدر تعمق می نمود هر کس باو مینگریست تصور میکرد علی ابن صباح از پیری بجوانی رسیده است زیرا حسن شباهت کاملی به پدر داشت. از طرفی پدر بیم داشت که پسو قادر بکتمان این اسرار نباشد! بالاخره جوان در مقابل پدر ایستاده گفت پدر من تحصیلات خود را در دارالعلم نیشابور بیابان رسانده در آنجا بحمايت بين و اعدام کفار مشهور شده ام در فلسفه، نجوم، هندسه، سحر، تفسیر قرآن بایگاہی عالی حاصل کرده ام. همینطور که میدانیم حضرت رسول با مر خداوند بتر و بیج دین اسلام پرداخت و حقانیت آنها بر همه عالمیان ظاهر و هویدا گردانیده باوجودی که یتیمی بیش نبود و هیچکس راضی بحمايت او نمیشد بواسطه قوت و قدرتی که خداوند باو اعطاء نموده بود یکه و تنها اعراب زبان فهم را که در بادیه ها جز خوردن سوسمار و راندن شتر کاری نداشتند مطیع نموده و دین حق را به آنها ابلاغ نمود و در مدت کمی وسعت ممالک اسلام بمنتهی درجه رسید. ولی پس از فوت رسول همانطور که میدانیم مسلمین جمع شده خلفائی از برای خود اختیار نمودند کم کم خلافت حقه تبدیل بسطانت شد و لیای خدا بصورت امروزی درآمدند.

ما میدانیم که خلفای عباسی حقیقاً خلیفه نیستند ولی باچه اقتداری بر دنیا سلطنت میکنند؟ پدر میخواستیم بگویم هر چه این خلفا میکنند ما هم میتوانیم بکنیم!

ما که از خلفای عباسی کمتر نیستیم! (۱)

«در اینجا مؤلف پاره ای از مطالب را ذکر کرده که چون موافق حقیقت نیست حذف و تصحیح نمودیم (م)»

فصل یازدهم - انجمن سری

حسن صبح پس از دخول در اطاق سری کشف کرد و دانست که پدرش اسماعیلی است . مردم تیزهوش گاه گاهی راجع به پدرش گفتگو میکردند ، مادامیکه حسن بخوردن شیرینی مشغول بود پدرش تا توانست از خوبی فرقه اسماعیلی برای او صحبت کرد و باو قول داد که در موقع مقتضی وی را بانجمن ببرد . هنگامیکه برده ظلمت بین زمین و خورشید حایل شده و جز تاریکی چیزی دید ، همیشه خواجه سرائی حسن را باطاق مخفی راهنمایی کرد . حسن پس از دخول غیر از پدر کسی را ندید پس رسید رئیس کجاست ؟ پدرش گفت من رئیسم . حسن بسیار تعجب کرده خود را عقب کشید و پرسید : پدر تو رئیس اسماعیلیانی ؟ مرد رازی با سر جواب مثبت داد . حسن گفت : تو بر که ریاست مینمائی ؟ مرد رازی جواب داد بهفت نفر که در ایران پراکنده اند حسن گفت : ممکن است من آنها را ببینم پدر جواب داد تا قسم وفاداری نخوری آنها را نخواهی دید ولی متأسف نباش وقتی میرسد که توبه آنها ریاست خواهی کرد !

حسن از اینکه اقتدار بدست او میرسد خوشحال و پدر از داشتن پسری دانشمند شادمان بود ، حسن مایل داشت که کلیه مخالفین خود را بقتل برساند و خود مالک الرقاب مطلق شود .

این پیر مرد با تهو و رجراتی فوق العاده باحوادث روبرو میشد و از لاطین مقتدر سلجوقی بیمی نداشت .

باوجود این همه قدرت که سلاجقه و خلفا داشتند پدر و پسر ایوس نشده بلکه عزم و اراده آنها محکمتر میشد زیرا میدیدند که بنی عباس

بواسطه هوش و استقامت حق را غصب کرده و سلاجقه چوپان و بیابانگرد در نتیجه همت و رشادت بفتح این همه ممالک لافل گردیدند. هر چه دیگران کرده بودند اینها نیز از عهده بر می آمدند! انجمن مخفی به هفت دایره تقسیم میشد: - هر دایره ای يك نفر رئیس و هفت عضو داشت مرد رازی رئیس یکی از این دوائر بود و رئیس بزرگ از انظار مخفی و پنهان بوده اعضاء سبعة هر کدام معتقدینی داشتند که بوسیله آنها بر کاری اقدام مینمودند. اکثر همدمستان مرد رازی از کوه نشینان انتخاب شده بودند بواسطه فرستادن مبلغین در تربید آنها میکوشید اشخاصی که از سلاجقه یا مذهب سنی نفرت داشتند بملاحده می پیوستند، دامی را که مرد رازی انداخته بود شکارهای خوب و زیادی برای او بدست می آورد و حسن صباح بامعلومات خود پدر پیر کمك مینمود. هرگاه کسی خیانت میکرد جزای او مرگ بود که بتوسط دایره پنجم یعنی فدائیان انجام میگرفت - این مردم هیچ بیم و هراسی در خود راه نمیدادند و باتوری فوق العاده بزرگان را بقتل میرسانیدند - حسن قدرت دایره پنجم یعنی فدائیان را حس نمود و دانست که بیشتر به آنها باید توجه داشته باشد، این پدر و پسر از داشتن عواطف بشری و احساسات آزاد بودند و مانند مردمان امروزه که پول معبود آنها است حسن و پدرش معبودی جز جور و ظلم نداشتند اکثر در اطاق مخفی نشسته و حکم قتل مردم بیگناه را صادر می کردند -

فصل دوازدهم

بچه شیرهم چون شیر قوی است ؟

در مدت کمی خبر مرگ طفل دوسر اسر عالم منتشر گردید و سپاهیان

او که از فرات گذشته بدریای روم نزدیک شده بودند در سوگوازی آقای خود تا توانستند ناله و زاری نمودند .

در مدت سه سالی که طغرل بدون برگشتن بفتوحات مشغول بود الب ارسلان در مرو و باداره امور می پرداخت. طغرل در موقع نزاع روان گفت که بدختر خلیفه بگوئید: پیش پدر خود برگردد و بالب ارسلان بگوئید دنباله فتوحات را پیش گیرد . بر سیدن خبر مرگ طغرل بهری مرد رازی چنان صلاح دید که نقشه سه ساله خود را بموقع عمل بگذارد پس از چند روز خبر تاجگذاری الب ارسلان نیز رسید این بچه شیر از جانب مشرق با ابوتی تمام برای فرمانروائی برتر کان پیش می آمد سه سال از سنین عمر حسن صباح بدین طریق سپری شد طراوت و نشاط جوانی خود را از دست میداد تمام نقشه ها و تدابیری باطل و عاقل شده بودند زیرا مملکت با فکر مدبری عالیه قاه اداره میشد که در تمام ممالک مفتوحه امنیت و آسایش را برقرار کرده بود . متخلفین قانون را بمجازاتهای سخت محکوم میکرد . خلاصه مرد رازی بایستی شاه را در موقع عبور ببیند که وضعیت زمانه را بخوبی ملاحظه شود مقصود از دیدن الب ارسلان این بود که بداند بچه شیر هم چون - شیر قوی است ؟

فصل سیزدهم

کتاب چهارم

خیام بهترین مسلمان عصر خود میباشد

هنگامی که الب ارسلان رفت و نظام الملک از مشایعت او بر می گشت

بفکر همدرسانش افتاد ، الب ارسلان با اتفاق مستحفظین خاصه خود که همه لباس زیبای قیمتی بودند بطرف مغرب منوجه گردیده در بین راه از

شهرهای طوس و نیشابور گذشته سپاهیان پراکنده طغرل را به فتوحات مغرب
برد. آفتاب که بر اسلحه صیقلی آنها میتابید تلالو مخصوصی داشت.
سلطان در رأس سپاهیان قرار داشته و در فکر غوطه میخورد.

الپ ارسلان با داشتن این همه سپاه خود را تنه امیدید زیرا دوست
عزیزش ابوعلی را در شرق گذارده خود بمغرب میرفت الپ ارسلان
اذعان داشت که این آرامش و سکون و ازدیاد دار العلم ها
و ترویج علم و ادب از اثر مساعی و مجاهدت نظام الملک
است. شعرا بگفتن شعر روح را تقویت مینمودند بطور کلی روحی
تازه در کالبد ایرانیان دمیده شده بود و مملکت نغمه سرایان رو به
قرآبی میرفت ...

همینکه سپاهیان بشهر با عظمت طوس نزدیک شدند از دروازه شمال
شرقی جنازه ای را بیرون آوردند. فریاد زنان و بچه گان بلند بود.
پیش قراولان سلطان خواستند این تشریفات را از جلو سلطان بکناری رانند
اما الپ ارسلان سر از فکر برداشته آن ها را مانع شد. پس پیش آمده پرسید
چه کسی است که دارفانی را وداع گفته و بسرای جاوید شتافته است جواب
دادند: شهریار علی ابن اسحق پدر نظام الملک، شاه سری از روی تحسیر
جنبانیده گفت: مقدر بوده در تشییع جنازه پدر دوست عزیزم حاضر باشم بروید
من نیز میایم پس از اسب پیاده شده با آن را بجلو داد داد سپاهیان بمتابعت
او پیاده شدند - شاه پیاده با هزاران مرد جنگی بگورستان رفته و علی ابن
اسحق را بگور سپردند

پس از خاتمه تدفین بشهر وارد شده در میدان عمومی نارعام دادو
بعد از دروازه جنوبی شهر روان شده مقبره حضرت امام رضا را زیارت کرد
و بطرف نیشابور تاخت پس از سه روز مسافرت در قصر شاد یاخ نزول

اجلال فرموده بارعام داد ؛ همینکه الب ارسلان بر کرسی جلوس کرد
 جمعی از فقهاء و علماء بحضور آمدند . شاه تسمی نمود زیرا بخاطر آورد
 که نظام الملک این مطلب را بیش یعنی کرده است ،

همینکه چوپانان ترك از رود جیحون گذشتند بتهای خود را در
 آب انداخته بدین مقدس اسلام گرویدند . اما چون مردانی جنگجو و کاری
 بودند چندان توجهی بدین نداشتند . مذهب آن ها تسنن بود . الب ارسلان
 هیکل باوقار خود را راست نموده برای اصفای کلیات آنها حاضر شد ،
 شکایت فقهاء از جوانی موسوم به عمر خیام بود که در باغی بامعشوقه
 خود خالی از اغیار نشسته و در دنیا را بروی خود بسته است و کاری جز
 مطالعه کتب و تحقیق در ستارگان ندارد . مشاور الیه فلسفه ای دارد که مخالف
 دین مقدس اسلام است

سلطان در جواب گهت : شاید این جوان قرآن مجید را نخوانده است
 پس با و بیاموزید فقهاء در جواب گفتند شهریارا او حافظ قرآن است و برای
 معاجبات ساختن ما دلیل از قرآن بی آورد !

شاه گفت : پس خیام اول مسلمان و اول فرد اسلام است
 یکی از فقهاء گفت : فلسفه وی مخالف دین مبین اسلام است . علاوه
 بر این ما را در نزد عامه مسخره و استهزاء میکند .

شاه گفت : پس بهتر این است که با او مصاحبه و مباحثه ننمائید و با
 او از در مجادله داخل نشوید زیرا مجادله با بزرگتر علامت حق است
 فقیه عبوسی گفت : چیزی که بیشتر باعث وهن ما شده رباعیاتی است
 که این جوان بی باک میسراید محصلین و حتی عامه اشعار وی را با کمال
 شوق و ذوق حفظ کرده بر سر هر کوی و برزن به آواز بلند میخوانند .
 در چشمان سلطان درخششی ظاهر شد و پرسید : موضوع اشعار این مرد

چیست؟ یکی از فقها گفت او طلوع آفتاب را تهنیت گفته مردم را بنوشیدن شراب و بوسیدن لب لعل تشویق میکند؛ میگوید ما از خاکیم و بالاخره به مبدأ خویش باز گشت خواهیم نمود و نیز اظهار مینماید هنگامی که بلبل قطعه سرائی نموده و نسیم صبحگاهان گل را شکفته میگرداند و آب با و سبزی طرح انگیزی در جویبار جاری است باید وقت را غنیمت دانسته تو بهر اشکست جام را سر کشید زیر ازندگانی ما کوتاه و در گذر است
شاه پرسید: آیا در کوتاه بودن عمر شکی دارید؟

حضار مدتی ساکت و چون مجسمه بی حرکت ماندند!
شاه گفت: بسیار خوب اگر این کلام یعنی کوتاهی عمر کفر باشد و شما از عهده ثبوت آن بر آئید خیام را دار میکشم و الا همه شما بدار مجازات آویخته خواهید شد.

یکی از فقه با مضرعانه گفت: شهریارا عفو فرمائید زیرا ما نمیتوانیم او را مغلوب نمائیم او میگوید: او را قی دفتیر حیات مانند گلابر گهائی است که یکی پس از دیگری پژمرده میشوند و همچنین میگوید بین شاه و گدا فرقی نیست بهر این است که با صراحی می ناپ و قرصی نان و کوزه شکسته ای در باغی زیسته و ماه رومی را در کنار بگیریم، در صورتیکه در دنیا ممکن است بهشتی بسهولت ساخت بچه جیت به امید آخرت بنشینیم تازه پس از مردن معلوم نیست که چه خواهد شد؟
اب ارسلان گفت: در هر صورت این جوان دارای روحی آزاد و فکری بلند میباشد پس اذیت آزار او از مردانگی دور است»

فقیه دیگری گفت: باین سخن ها اکتفا نمیکند او میگوید «خاک بر سر کسی که در این دنیا محشما نمزند گانی کند و چرا ملائق ذنبوی

پیونفدیم بهنر این است که در دنیا بنده عشق ماء رخسار و دل آرائی گشته از هر دو جهان آزاد گردیم عاقبت همه ما خاک است جاء طلبی و تلاش برای فرمانروائی بی فایده است - چقدر پادشاهان بر دنیا سلطنت کرده اند که حتی اسم بعضی از خاطر ها محو شده و ملکشان بدست دیگران افتاده است . گور خربهرام گور را لنگد کوب میکنند و آن شهر یار دلیر بخواب رفته و قادر بحرکت نیست - قصر او با خاک یکسان گشته است !

رباعی

آن قصر که بهرام در او جام گرفت آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور می گرفتنی همه عمر دیدی که چگونه گور بهرام گرفت
الب اسلان سر تکان داده گفت : چطور همیشه داتن شخص مثل درباریان
بدجنس متملق نیست شما که از او دانا ترید بگوئید به بینم قبر بهرام
شاهنشاه عظیم الشان ایران کجاست ؟

همه سکوت اختیار کردند زیرا کسی از آن مطلع نبود .
شاه گفت : چطور همه ساکت ماندید ! زود باشید بگوئید بعد پیا
خاسته باخشونت گنت قبر این شاهنشاه در کجاست ؟
یکی از آنبا اترس و لرز گفت : معلوم نیست . الب اسلان خندیده
گفت این شعر را که از برای محشمین سروده بخوانده اید : -

رباعی

در هر دشتی که لاله زاری بوده است آن لاله زرخون شهر یاری بوده است
هر برك برفشه كرز زمین می روید خالی است که بر رخ نگاری بوده است
یکی از فقها گفت درست است ولی چون فردا پیا هفت هزار سالگان برابر
میشویم باید جامهای شراب را سر کشیم ؟ و یادی از روز قیامت ننمائیم ؟
شاه گفت : من ایرادات شما را همه رده میکنم . آیامتمتع شدن از مواهب

الهی کفر است؟ و بهتر نیست که عمری بشادی بسر ببریم زیرا
فر دا خواهیم مرد؟

یکی از آن میان گفت. شاه جاوید زی.

البادسلان گفت - : بشاهان سلف هم همین دعاها را کردند حالا آنها کجا
هستند؟ دیگری گفت. شاه افعال نیک جاوید میمانند - شاه گفت این
حرف کلام معقولی است انسان همواره باید آنرا در نظر داشته باشد. پس
شاه پرسید - : ایرادات دیگری که باین بلبل نغمه سرا دارید چیست؟
جواب دادند - : اعلیحضرتا شراب حرام است اما این جوان مردم را
بشرب آن تشویق نموده و خود نیز مینوشد :

شاه گفت - برای این عمل باید اکثر سکنه مملکت را تنبیه
نمائیم در صورتیکه ممکن نیست و بیشتر این صوفی مشربان شراب را
آب حیات و مایه روح میدادند میکده، خاقان، رخ یار و لبه مشوقه و امثال
اینها فقط الفاظی است که در شعر بکار میبرند؛ شعراء همه دروغگویند
بزمزمه و اشعار دلکش آنها واقعی نفهید چشمان دلبران خود
را بچشم غزال و لبان آنها را بلبل و قدشان را بسرو تشبیه میکنند الا غانسان
صدای بلبل و بزهاشان نعره شیر میدهند ابروان معشوقه های آنها
کمان و مژگانشان تیر دلدوز و رخشان ماه شب چهارده است !

افکار و تخیلات و تصورات فضائی است مافوق این
فضا و مملکتی است ماوراء این اقالیم؛ قدرت سلاطین و مهابت
شاهان از جلو گیری آنها عاجز است. باشعار و شعراء واقعی
نگذارده و چندان پای آنها نشوید زیرا آنها دیوانگانی
بی آزارند - سپس بپاخاست تعظیم نمود و گفت !

علماء من بعلورت و اهمیت شأن شما کاملاً واقف و نهایت اطمینان

و اعتماد را بشما دارم شما نیز بمن اطمینان داشته باشید بهمدارس اهمیت دهید در ترویج آئین مقدس اسلام بکوشید هیچگاه شعراء و ادبا را که پرندگانی آزاد و منز ویند اذیت ننمائید زیرا یکشعر آنها کافی است که شما را از بلندترین مقام بیست و نهمین درجه برتاب کند من اکنون پادور رکاب کرده بسوی جنگ میروم تا بینم در دنباله شجاعت و دلاوری چیست؟ و صاعی ما چه نتایجی میدهد؟

فقاها مرخص شدند و الب ارسالان با صدای طبل و شیپور از شهر خارج گشت در میان جمعیت تماشاائی ساقی و خیام نیز قرار داشتند و صدای موزیک از فاصله بعدی بگوش میرسید ساقی گفت طبل در انسان اثر مخصوصی دارد.

گفت چنین چیز مخوف و میان تهی؟!

فصل چهاردهم - بسوی مغرب

الب ارسالان با ملازمین رکاب از راهی که اسکندر بشرق آمده بود بسوی مغرب روان شده؛ این راه را حسن صباح سه سال قبل پیموده و بشهری رفته بود. شهر معظمی همچون قراولی در وسط جاده قرار داشت. و چون الب ارسالان موقعیت آنرا دانست شائق بدانستن مطالب زیادی راجع به آن گردید. الب ارسالان این شهر را بخوبی سیاحت کرده بود زیرا عمش طغرل در زمان سلطنت درری بود و او نیز از حکومت استفاد و او نزد عمه خود میزیست. همینکه قشون شاه بنزدیک شهر رسید ندیدیم بانان اهالی را برای جشن حاضر ساختند گارد مخصوص ابتدا شهر را محاصره نمود و شاه پس از آن وارد گردید: همینطور سلطان سواره بجمع قاط شهر میزد تا بمنزل مرد رازی رسید و در آنجا متوقف شد دیگران نیز

به متابعت او ایستادند سر بازی با مرسلطان جلورفته در را کوفت درب منزل باز شده علی ابن صباح و پسرش در آستانه در ظاهر گردیدند . در این ضمن یکی از فرماندهان فریاد کردند : شهریار اجاویدزی ! شاه گفت باید اهلالی ری برای من دعا کنند که شما پس از آن سکوت مرگ آسانی حکم فرما گردید ، مردازی بسپیلهای بلند و هیکل الب ارسلان نظری انداخته دانست که مردم بدان این پهلوان نخواهد شد . لذا بواسطه حیل و موقع شناسی که داشت دست را بلند کرده گفت : شاه اجاویدزی ! فرزند خلفش نیز با کمال بی میلی تکرار کرده کم کم صدا بطور تسلسل در همه شهر منتشر گردید و جز صدای شاه اجاویدزی چیزی بگوش نمیرسید . زنی نیز برای اینکه از مردان عقب نهانند در این مسابقه وارد شدند . همینکه همه خاموش شده سکوت حکم فرما گردید شاه با صدائی خشن که تمام جمعیت حاضرین بشنیدن آن قادر بودند گفت - علی ابن صباح ما تو را امیر ری و طاعیان و شورشیان جبال ساحلی بحر خزر نمودیم تو باید در تمشیت امور این نواحی و اسکات یاغیان و خوابانیدن آتش طغیان بکوشی اگر هر آینه کشته شدی پسر حسن جان بشین تو خواهد بود . پس از ادای این کلمات شاه عنان اسب راهوار عربی را بر گردانده با اتفاق مستحقین خاصه ملتزمین رکاب از شهر خارج گردید وقتی که از دروازه جنوبی شهر بیرون رفتند یکی از همراهان شاه گفت شهریارا . انتخاب این مرد بامارت ری دور از حزم و احتیاط بوده شاه بطرف او برگشته خندید و گفت : او خود در خفا حکمران ری و رئیس شورشیان بود . خودش نیز میداند که من از کزه کار اطلاع کامل حاصل کرده ام به علاوه این مسلم است هر کس بجز شاه امیر ری بشود بقتل میرسد ! الب ارسلان و همراهانش پس از طی مسافتی زیاد و پس از گذشتن روزها و شبها به شهر قشنگ و زیبای بغداد رسیدند در

وسط جم غفیری از مردم تاج فرما نقرمانی شرق و غرب را بر سر نهاده ، پس از يك روز توقف مجدداً سوار شده بجانب سپاهیان محبوبش که با اشتیاقی تمام در انتظار او بودند روان گردید . سپاهیان دسته بدسته از نواحی و نقاط مختلف با کمال سرو و روشف باردوی او می پیوستند گونئی الب ارسالان آیدنی بود که از آسمان نازل شده یا رسولی است از جانب خدا که از مشرق برای فرماندهی آنها آمده است . الب ارسالان زمام فرماندهی سپاهیان ترك را در دست گرفته و خود را برای پیشرفت مجهز و مهیادید . الب ارسالان در سادگی چون اطفال و در رجاعت و تهور نظیر بزرگترین جنگجویان عالم بود زیرا فیر مساجوق و فرزند چغر شجاع بود . نسبت به سپاهیان و افراد لشگری مینهایت محبت و مهرمانی را مرعی میداشت حتی پست ترین آن ها را مثل برادر خود فرض مینمود . برای مجروحین سپاه خویش میگریست و گونه های ایشان را از روی کمال ملاحظت و دلسوزی میبوسید ، به لشکریان نهایت اعتماد داشت بطوریکه آنها از بیم سلب اعتماد شاه بسیار میکوشیدند الب ارسالان بممالك مفتوحه هیچ توجهی نداشت زیرا اداره آن ها در کف تدبیر مردی لایق و آزموده بود که سر تا سر مملکت را مطیع يك قانون و يك نظم و ترتیب فوق العاده مهنموده بود . این مرد عالیقدر خواهی نظام الملك بود که با سپاهیان مجزبیدار و هوشیار بود و عدالت را با شمشیر های آخته آنها رواج میداد ، در تقویت دین و علماء و شعراء کوشش بسیار داشت . در مدت هشت سال که الب ارسالان از مرو خارج شده بود پیش میرفت و توجهی پشت سر نداشت . لذا با کمال پشت گرمی بفتح و غلبه اشغال داشت و جو ذوی در هر جا ظاهر میشد آیت و نصرت و فیروزی نیز ظاهر میگشت شهرهای مکه و مدینه را فتح نموده و پس از آن دختر خود را بخلیفه داد الب ارسالان با چشمان تیزبین خود فقط يك دشمن و خصم قوی را میدید که در

مقابل او قرارداد - این خصم امپراطور روم و شاهنشاه مملکت بیزانس بود. عیسوی و مسلمان در عین حال نمیتوانند بر دنیا حکومت کنند، الب ارسلان جنگی با امپراطور روم نموده گرجستان و ارمنستان را منصرف شد و به این طریق یک ربع ملیون نفوس بر عایای خود افزود.

همینکه امپراطور برای دفاع پیش آمد سپاهیان متعصب ترك با وجود قتل عدد در مقابل روم میان فوق العاده ابراز رشادت و دلیری نموده و رومیان شکست سختی خوردند امپراطور و رودیوژانس و عثمانی اسیر و مقید بحضور الب ارسلان رسید الب ارسلان از جابر خاسته باو گفت: -

آیا مکرر من درخواست صلح نکردم؟! امپراطور جواب داد: حال هر چه میخواهی بکن، الب ارسلان بکرسی نشسته و گفت: - اگر تو مرا اسیر مینمودی با من چه معامله ای میکردی - امپراطور با چشمهائی که آثار صداقت و درستی از آنها ظاهر بود گفت: بسختی و خشونت رفتار میکردم. الب ارسلان مایل بود که دوباره پادشاه بیچاره را بتاج و تخت برساند پس گفت: -

تصور میکنی که چگونه با تو رفتار خواهم کرد؟ امپراطور در جواب گفت یا مرا میکشی یا مانند اسراء بشکنجه و عذاب امر مفرمائی و هیچ امید عفو و اغماض نمیرود

الب ارسلان گفت: - اتفاقاً این آخرین تصمیم من بوده غرامت هنگفتی از تو گرفته و برای پنجاه سال معاهده صلح برقرار خواهد نمود.

بموجب معاهده اسرای طرفین آزاد شد الب ارسلان امپراطور را آزاد نموده و چادری زرنگار و مقداری نقدینه باو بخشید و بحمايت سپاهیان خویش دوباره او را بسلطنت رسانید

الب ارسالان پس از انعقاد این معاهده و خاتمه کار عیسویان بسوی مشرق توجه نمود تا از طوائفی که مانند سیل موحشی از آن جاسر بیرون آورده بمغرب میروند جلوگیری نماید، در این فکر بود که باستعانت نقشه‌های مدبرانه وزیرش نظام‌الملک باین کار اقدام کند. عشق دیدار فرزند او را میسوخت در این مواقع رنج و اندوه طفرل را بواسطه نداشتن اولاد دانست! خلاصه سپاهیان خود را در نقاط مفتوحه گذارد و با گارد مخصوصی بطرف مشرق پرازا سراد رفت!

فصل پانزدهم .. اقدام جانی!

در این چند ساله سلطنت الب ارسالان مرددازی و پسرش مساعی بسیار بخرج دادند ولی هیچ فایده‌ای عاید آنها نشد. تیر آمال آن‌ها به هدف مراد نرسید و امید و آرزوی ایشان بی‌أس و عدم موفقیت منتهی می‌گردید. حسن صباح فوق‌العاده ملول و افسرده دل گشته بود ولی اعتقاد داشت که بی‌أس و نومیدی سودی ندارد و نباید از سعی و کوشش و استقامت در کارها غفلت ورزید - شاید بخت و اقبال وی دفعه‌ای مانند برق جستن کند نقشه‌های جنایتکارانه می‌کشید ولی جز مغلوبیت نتیجه حاصل نمیشد، پس تصمیم گرفت بدون هیچ افسردگی آن را تکمیل نماید. روز بروز کینه‌اش نسبت بمسلطان زیادتر می‌شد زیرا از مواقع جلوس وی بی‌اریکه سلطنت در کارهای ایشان وقفه کلی حاصل دید زیرا کشور گشائی شاه بی‌بمی در دلها گذاشته بود! برای پیشرفت مقاصد خود چنین تصمیم گرفتند که مملکت را پرازشورش و هیجان نمایند فدائیان را مأمور این کار کردند که بواسطه قتل متنفذین دیگران را مطلع خود سازند.

حسن صباح بکمک پدرش که حکومت ری بود اشخاصی که سنک را

بودند از پیش خود بر میداشت و چنان وانمود می کرد که این اشخاص جزء یاغیانند.

در این موقع خبر رسید که شاه خیال برگشتن دارد.
حسن صباح از رسیدن شاه بهر و بسیار بیم داشت زیرا امکان بود که بهمرض خطر یفتند پس تصمیم گرفت که وسیله فراهم نماید که شاه را در نیشابور بقتل برسانند پدر و پسر از خیال قتل سلطان بسیار مسرور بودند زیرا آزادی و افسار گمیختگی آنها نزدیک بود. ناگهان مرد دوازی گفت: حسن امشب باید قسم بخوری تا توانسته باشی بچهره بی نقاب هفت نفر رئیس نظر اندازی که پس از این او امر تو را بدون واسطه اطاعت نمایند. زیرا من یر شده ام و پس از آن تو باید ریاست انجمن را به عهده گیری. هنگام غروب در همان اطاق مخفی انجمن کردند و حسن در مقابل اعضاء قسم یاد نمود و اعضاء پس از خاتمه قسم نقاب را عقب زده بصورت حسن متبسم شدند. حسن با وجود آن همه قوت قلب تکانی ناگهانی خورد زیرا پسر خلیفه را در مقابل خود دید! ولی نزودی حسن چهره موقری بخود گرفته گفت: سپاهیان ترک شاه خود را چون خدامی پرستند بنا بر این آویختن ظاهر بالبارسلان احقرانه است؛ خود شاه باید کشته شود زیرا قتل او موجب اغتشاش است، پسرش بچهره ای بیش نیست قادر بجلو گیری نخواهد شد. در سحری از ما و راء الزهر شخصی موسوم به یوسف برزمی حکومت میکرد و از هیچکس بیم نداشت. نسبت بمردم دمدی و ستمرو امید داشت، یگوقت نسبت بشاه توهمین نموده و شاه او را توییح کرده بود و او هم از قری مجازات بگوشه و کنار فرار میکرد. البارسلان سوگند یاد کرد که هر جا او را پیدا کند بمجازاتش رساند.

یوسف نیز میدانست که سلطان پس از فراغ از کارهای مهمه مملکتی

بمجازات او خواهد پرداخت. همینطور که گفتیم از محلی بمحلی و از کوهی بکوهی فرار میکرد تا اتفاقا بمنزل مرد رازی رسید حسن صبح با او بطور ملاطفت رفتار کرد. یوسف با کمال میل در زیر مفاطیان داخل شد. انجمن نیز تعهد نمود که او را از تعقیب نجات دهد. این تعهد انجمن تا اندازه تشویش خاطر او را برطرف نمود ولی خبر مراجعت سلطان دوباره او را مضطرب ساخت. حسن با او امر کرد که امشب بآلباس سفر و چکمه و مهمیز برادر سرای مرموز حاضر شود.

حسن صبح پس از سوگند یاد کردن قصه یوسف بر زمی را برای اعضاء نقل کرد. در نیمه شب هفت نقابدار در پستوی مخفی سرای مرموز وارد انجمن شدند مرد رازی در حالتیکه نقاب بر صورت داشت روی کرسی ریاست نشسته و سرش حسن صبح که از سرتاپا مسلح بود در جلو او ایستاد حسن بطرف در رفته آن را کوید و پس از باز شدن یوسف بر زمی در موقعی که اعضاء انجمن مشغول مذاکره راجع بقتل الب ارسلان بودند وارد شد. یوسف بر زمی متعبد شد در صورتیکه شاه رادر نیشابور بدون مسخضت بیابد بقتل برساند حسن صبح متذکر شد که اگر کسی این سر را افشاء کند حیات او در خطر خواهد بود. پس حسن صبح او را از حیاط بیرون برد. یوسف سه اسب را ملاحظه کرد که دو تادارای راکب و یکی بدون راکب بود لذا دانست که اسب سومی برای و است و او باید سوار شده برود یوسف مردی بی باک و جسور بود و بهیچ چیز اعتنائی نداشت ولی مع هذا در این کار قدری مردد ماند، اما بزودی تصمیم وعزم خود را طعی نمود زیرا میدانست چه سلطان را بکشد و چه نکشد مرگ او حتمی است.

پس روی اسب بسته بانفاق دو نفر همراه در حال سکوت سوار شد

و در بین راه حتی يك کلامه بین آنها رد و بدل نگردید

یوسف میدانست که هر طور است باید سلطان را با عاقله این دو نفر
بکشند زیرا شاه در حیات او در خطر خواهد بود پس عزم خود را برای اقدام
جزم نمود

آیا پس از قتل شاه فرار ممکن است ؟

درب منزل مرد رازی پس از حرکت سواران بسته شد حسن برگشته و
پس از احترام در کنار رئیس ایستاد و با اعضا سببه تعلیمات مخصوصی می
داد ، طاعیان و شورشیان در مقابل آنها مطیع بودند پس رأی بر این قرار
گرفت که پس از قتل شاه هر يك بسوئی رفته و گوشه ای را بشورانند . باید
اکنون دست روی دست گذاشته بامید یوسف برزمی بنشینند . آیا یوسف
برزمی باین کار اقدام خواهد کرد ! یا نه ؟ آیا یوسف باین کار موفق میشود
باید منتظر بود ؟

فصل شانزدهم - سیاحت شاه

در باغیکه جنب مقبره امام زاده محمد محروق قرار داشت عمر خیام و ساقی
در کنار هم نشسته و از نسیم مطرب سحر کاهی که بارانچه گلها همراه بود لذت
میردند . ساقی مقداری میوه چیده برای خیام که در کنار جوئی روان
نشسته بود آورد کلمات عاشقانه بسیاری بین آنها رد و بدل میشد خلاصه
ساقی آوازه خوانی کرده و خیام رباعی میسرود خیام گفت : ساقی شاه از
جنت برگشته نظام الملك و ولیعهد با استقبال او آمده اند مردم شهر بورود
آنها جشن گرفته اند ، بیا تا ما نیز در بالای بام میکرده رفته از این جشن استفاده
بریم .. او و سه لایا از ایام شادمانی مادر میکرده گذشته .. نظام الملك
همان دوست قدیمی ما اکنون صدراعظم و فرمان فرمای آسیا شده ...
ساقی بپا خاسته گفت : عزیزم من نمیخواهم آفتاب سرور و

شادمانی ترا با ابرهای تیره غم و اندوه مخفی ساقم ولی بملل چند در خود احساس اندوهی مینمایم و چنین حدس میزنم که به این زودی با حادثه فجیعی رخ خواهد داد زیرا دیشب حسن صباح را بخواب دیدم! عمر خیام خندیده گفت در عوض امروز ابوعلی آمده است! ساقی گفت: من از صورت مهیب حشر ترس دارم! خیام خندیده گفت: جناب غیبگو اگر در شتر خطری باشد اینجا خواهیم ماند، ساقی گفت خیر چون تو با منی من از هیچکس و هیچ چیز بیم ندارم برخیز قبل از آن که آفتاب چشمه های آتش خود را در زمین سرد دهد برویم خیام از روی سبزه ها برخاسته با اتفاق ساقی بطرف در کهنه باغ رفت ولی مدتی در گشودن در ترددید داشت و گفت ساقی: تو ترس زنانه در دل من جای دادی تصور میکنم مانند در این جا صالح باشد، ساقی پرسید چرا؟

خیام پس از لحظه ای تأمل گفت: هنگامی که شاه وارد این شهر شد جماعتی از علماء و فقهاء نزد او رفته از لامذهبی و بی عقیده گی من سخن رانده اند؛ بتر این است همین جا بمانیم تا شاه از شهر خارج شود از موقعی که در دارالعلم بتدریس اشتغال دارم شخصی را مشاهده مینمایم که سعی دارد مرا کافرو زندقه قلمداد کند! این کوتاه نظران هر لحظه فکر تازه ای درباره من مینمایند. از این شهر مهاجرت خواهم کرد و بسمرقند رحل اقامت میافکنم تا از مکانی این فرقه ایمن باشم! پس با خنده ای طولانی در دروازه باز نموده خارج شد و بطرف باغ شادیاخ روان گردیدند. همینکه از جلودر مقبره گذشتند همان زاهد پیر را مشاهده کردند که بتلاوت قرآن مشغول است عمر باو سلام نموده خبر رسیدن شاه را باو گفت زاهد گفت من اهمیتی بفرمانفرمایان و سلاطین دنیا نمیدهم؛ عمر و ساقی مدتی باو نگر بسته پس از او دور شده بطرف محل تماشا روان شدند. خیام گفت: دل آرام من

این زاهد بزرگ رباعیات را که توبه آواز و بربط میخوانی شنیده است اگر با او مواجه میگردم مرا کافر میخواند. ساقی به آهستگی پهلوی خیام راه میرفت پس . از اندکی گفت: عمر منم و دانش تو بسر حد کمال رسیده ستارگان از روی قاعده منظمی که هیچگاه تغییر پذیر نیست حرکت میکنند ممکن است از روی گردش آن ها اسرار نهفته را آشکار و این همه مجهولات را معلوم ساخت ؟ آیا میتوانی تو این پرده ظلمت را پاره کرد بدانی آن کسی که این جهان را آفریده چرا از معدوم کردن بدی و آلام و اسقام خود داری میکند خیام گفت : اینها مسائلی است که تاکنون لاینحل باقی مانده

❦ رباعی ❦

آنان که محیط فضل و آداب شدند در جمع کهان شمع اصحاب شدند
 ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه ای و در خواب شدند
 ساقی گفت : آیا در پس این آسمان و در این همه پرده های ظلمانی خدائی هست ؟ خیام در جواب گفت : برای تنظیم این افلاک و ترتیب اوضاع این جهان بلاشک مدیر و ناظری باید موجود باشد اما زنگاری جاوید پس از مرگ و حسنات و سیئات موهوم است عقیده من بر این است که باید این زندگانی کوتاه را غنیمت شمرد و خوش بود

❦ رباعی ❦

بر خیز و مخور غم جهان گذران و این یکدم عمر را بشادی گذران
 در طبع جهان اگر وفا میبودی نوبت تو خود نیامدی از دگران
 آری اگر برای این جهان تدبیری بود بایست همه چیزهای دنیا خوب باشد در جوانی با جمع کثیری از فحول علماء مذاکره نموده ام ولی بالاخره از طبی مراحل و ذکر مباحث طولانی بمان محل اولی
 برگشته ایم

در خاتمه مذاکرات بهدوی میر رسیدیم که آملید نداشت و محلی بار
 ی. باختیم که پرده تیرم حاجب بود و دیدن جلو را از قدرت ما خارج می ساخت
 پس گفت من معتقد بخدا هستم ولی از کیفیت و چگونگی احوال او
 بی اطلاع

سافی و خیام بیشت بام می کده رفته و از آنجا جماعت مستقلمین و
 تماشا ئیان را مشاهده می کردند . نظام الملک و ولیعهد و ملکه هر یک در چادر
 های مخصوص خود قرار داشتند صدای طبل و شیپور و رور و دشا ه را اعلام داشت .
 الب ارسلان بالبه فآخر از دور نمایان گردید و یکی از سرهنگان
 مردم را از جلو آورد و می نمود ولی الب ارسلان او را مانع شد ناگهان مردی
 بیابانی جلو جسته و اسب سلطان را مانع از جلو رفتن شد و گفت : شهریار
 ما اهالی بیشابور تو را از همه کس بیشتر دوست داریم بدان که ستاره
 اقبال در مغرب و اختر ادرت در مشرق است رفتن تو به مشرق جز زیان
 ثمری ندارد . الب ارسلان گفت .

آقای غیب گو اگر ستاره ادرت در مشرق است میروم که
 آنرا نیست و نابود سازم !

مرد وحشی سر را تکان داده گفت : دور از حزم و احتیاط است
 که دفع شر دشمنان ندموده از اینجا حرکت میکنی توشاه شرق
 و غربی سپاهیان تو مانند مور و ملخ در نقاط مختلف پراکنده اند اما از
 غرور حذر نمازیرا ممکن است موری ضعیف تور از پا در آورد
 شاه خود را تکان داده گفت تاچه قسمتی داشته باشم ! سپس از اسب پیاده
 شده نظام الملک را که بجلو آمده بود در آغوش کشید ولی در ضمن
 پیاده شدن بواسطه سنگینی سلاح و تنگی لباس بر زمین خورد بدون هیچ
 توجه بر خاست پس از تپه بالا رفته محبوب خود را در بغل کشید و گویهای او را

بوسیده بعد برؤسای افواج امر کرد که بمردم خبر جلورفتن شاه را بشرق ابلاغ کنند

البارسلان شمشیر را از نیام کشید نوک آن را بطرف مشرق متوجه ساخت تا همه بدانند که سپاهیان بان سمت حرکت می کنند . سپاهیان از چمنی که در جلوی شهر نیشابور قرار داشت عبور کرده بسمت مشرق روان شدند البارسلان بر بلندی ایستاده سپاهیان خود را مینگریست و دایسم اسبان زمین را می لرزاند . البارسلان برخاسته گفت .

منم شاهنشاه جهان و هیچکس را قدرت مبارزه بامن نیست ؟ نظام الملك تعظیمی نموده گفت : شاهان نباید مغرور بود نظام الملك از این وقایع شوم که از بدو ورود شاه رخ داده بود بسیار اضطراب حاصل کرد .

فصل هفدهم - عبور شاه از رود جیحون

البارسلان با سپاهی که متجاوز از دویست هزار مرد جنگی بود از طوس و مرو گذشته بطرف رود جیحون برای جلوگیری از طوائف وحشی و خونخوار شرقی که دارای قیافه ای هول انگیز بودند رهسپار شد . کثرت قشون وی بحدی بود که یکماه جهت عبور آنان طول کشید .

آفتاب بسمت جایگاه مغربی خویش می شتافت رود جیحون (آمو) بشدت جاری بود که شاه بر کرسی در جلوی چادر زنگار خویش نشسته ولی سلاح جنگ را در بر نداشته . هنگام نماز مغرب دو نفر کوهستانی ناشناس که مردی را اسیر در میان داشتند بحضور سلطان رسیدند و او را در آنجا نگاهداشتند . یک نگاه شاه یوسف بر زمی را شناخت - چشمان البارسلان از شدت غضب درخشیده گفت : شغال تو محکوم بمرگی . یوسف گفت :

من هم تو را به کوم برنگ نموده ام توشاه تازه بدوران رسیده ای هستی
چندی پیش اجدادت بگله چرانی مشغول بوده و از مرا تعی که اجداد
تاجدار من به آنها بخشیده بودند تجاوز کرده و در اثر خیانت بدین
مقام رسیدند -

الب ارسلان بپاخاسته و کمان را در دست گرفت تیری در کمان
گذارد بدو نفر مستحفظ فرمان داد عقب روند . آندو نفر عقب رفتند ولی
ظنا بهائی را که بدست و پای یوسف بسته بود گشودند . الب ارسلان زه
کمان را بشدت کشید ولی تیر به هدف نخورد زیرا سبیلهای وی اکنون
بپشت سر بسته نشده بود ، در این موقع یوسف سرعت جلو دوید و کاردی
را که در موزه خود پنهان کرده بود بیرون آورده و بشدتی هر چه تمامتر
در شکم الب ارسلان فرو برد و چندین دفعه این عمل را تکرار کرد .
همینکه خبر کشته شدن شاه سپاهیان رسید عده ای از ایشان یوسف را
تعاقب کردند ولی مشارالیه مانند گربه وحشی عده ای را مقتول و عده ای
را زخمی نمود . نظام الملک پیش آمده و شاه را از زمین برداشته در
هودجی بطرف مرو برد . الب ارسلان در موقع نزاع روان در گوش
نظام الملک گفت : پس از من مملکت پنهانم و بفرزند محبوبم ملکشاه
خواهد رسید و او جانشین من خواهد بود آری مقدر چنین بود .
در حالیکه زمین از حرکت سپاهیانم در لرزه بود و تاج شاهنشاهی شرق
و غرب را بر سر داشتیم بواسطه موئی از پا در آمدم ! (مقصود سبیلهای گشوده
است که مانع رسیدن تیر به هدف شد)

همینکه پرده ظلمت عالم را پوشانید مردم در کوچه ها حرکت کرده
کلمات و جملات آهسته ای با هم رد و بدل می نمودند ؛ یکی از شاگردان
دارالعلم در کهنه باغ عمر خیام را گوید همینکه در باز شد حاصل مزبور با

سرعت گفت : سپاهیان سلطان دسته بدسته از دشتهای مجاور باغ هادیباخ عبور کرده بطرف مغرب میروند .

ساقی پرسید چرا ؟

محصل جواب داد که شاه در وقت عبور از جیحون مقتول شده و اکنون در مرو مدفون است .

ساقی پرسید سپاهیان چرا بمغرب میروند ؟

محصل جواب داد چه عرض کنم ! زیرا هیچکس نمیداند سپاهیان

بدون ورود در شهر و توقف در جائی بی طبل و شیپور مانند ارواح راه می پیمایند ، پس از آن که محصل پیغام خود را داد خدا حافظی کرده رفت .

ساقی بخیمام برگشته گفت : مگر نه گفتم که خداوندی روی از

شاه برگردانده است ؟ همان شب که حسن صباح را بخواب دیدم شاه وارد این شهر شد ! هر جا حسن صباح پدیدار گردد نحوست و ادبار بانجارو میآورد . پس از خاتمه این سخنان در جنب خیمام نشست .

پس از لحظه ای خیمام گفت : باغ را بدست برادرت سپرده خود امشب

بکاروانی که بنیه سلام می رود می پیوندیم زیرا می خواهیم در نجوم تحقیقات و محاسبات کاملی بنماییم در این شهر و سایل لازم فراهم نیست بعلاوه منجمین سمرقند مر اظه بیده اند

ساقی از روی اشتیاق گفت من میل دارم با تو همسفر باشم چه لباسی

برای سفر باید انتخاب کرد . لباس غلام بیچکان چطور است ؟

خیمام گفت : پس مواظب باش که قدمهای بلند برداری ولی اخلاق

و رفتار مردان را لازم نیست بتو یاد دهم زیرا بهتر از هر زنی میدانی ،

ساقی گفت : صحیح است اما فراموش نکن اینها از ریاضیات مشکلتراست

فصل هیجدهم انجمن مخفی

در میان روشنی ماهتاب و از وسط کوههای ساحلی بحر خزر سواری
بسرعت بطرف ری می‌تاخت. همینکه وارد شهر شد در منزل مرد رازی را
کوید. پس از لحظه‌ای در باز شد. این شخص تازه وارد گفت: جرات
ورود را ندارم زیرا می‌ترسم مرا تعقیب کرده باشند خبری که می‌خواهم
بشما بدهم اینست که شاه در کنارجیحون مقتول شد و ما توانستیم قاتل را
نجات دهیم زیرا فوراً او را اسیر کردند سپاهیان سرعت در شهرها وارد
میشوند هیچکس پیش از طلوع آفتاب اجازه خروج از منزل را ندارد.
ساکت شو، سر بازان می‌آیند. پس از آن خود را در سایه دیوار

مخفی کرد یکساعت تمام صدای عبور سپاهیان از معابر و کوچه‌ها شنیده
میشد، هیچکس جرأت کشودن در یا نگاه کردن بیرون را نداشت. وقتی
مجدداً آرامش برقرار شد، با اشاره حسن صباح یکی از اعضا سبزه بر خاسته
بدون تکلم با هستگی تمام از اطاق خارج گردیده بظرف در مخفی که در
باغ پشت منزل قرار داشت روانه شد. این درازیک طرف بکوهستان باز
می‌گردید

همینکه بانتهای راه و رسید در باز شده و در دریای اشعه سیمگون ماه
داخل گشته مجدداً در بروی بسته شد او. در با کمال احتیاط از میان سایه
دیوارهای باغ راه می‌پیمود تا بدری رسید که بطرف کوهسار بسته شده بود
همینکه از در بیرون رفت و خواست آن را ببندد برق شمشیری نمودار شد که
سرش را از تن جدا نمود. سیاهی حبشی سر او را در سبیدی گذارده بدنش
را بکناری برد و خود در زیر سایه دیوار بکمین ایستاد. در فواصل معینه هر یک
از اعضا انجمن مخفی خارج و بطرف در باغ روان می‌کردند تا هر چه

اولی دیده است بشخصه مشاهده کنند ،

بتدریج هفت سر در سبیدی جمع شده و هفت جسد بی روح در کناری افتاد همینکه نخستین پرتو سپیده صبح بر زمین افتاد و شام تیره و تاریک بروز روشن مبدل گشت خواجه سرای کری در منزل مرد رازی را کشتود ولی از دیدن جسد مرده ای که در آن جا افتاده بود متوحش شده سر امیحه بعقب برگشت . پس از مدت کمی مردی سر تا پا مسلح با شمشیر آخته نمودار شده سر مقتول را با موهایش بلند کرده بدقت صورتش را دید . این مقتول که اکنون حسن به بی اعتنائی با موهایش بازی میکنند یوسف پرزوی بود که در راه شرارت و جاه طلبی حسن و پدر حسن خود را فدا کرد ؟

طولی نکشید که از پس پرده سفید رنگ افق خورشید ظاهر شده و اشعه اش سر تا سر شهر را منور ساخت . خروس آخرین بانگ خود را برای بیدار کردن خفته گان بانجام رساند : الاغ موقع رنج و مشقت یا با اصطلاح کار خود را دانسته با صدای گریه ای عرعر کرد درهایکی پس از دیگری باز میشود و مردم که چون ارواح ساکت بودند در هر کوچه و خیابان میگذشتند . کم کم این مردم خاموش دور هم جمع شده آهسته آهسته حرف میزدند . حتی یک نفر از سپاهیان در شهر دیده نمیشد ! عده ای که از دروازه های جنوبی بیرون میرفتند هفت سر بریده را دیدند که با موهایشان آویخته شده بود همینکه این خبر بهر د رازی رسید خود و پرسش برای تحقیق بسمت دروازه ها رفتند پس از تحقیق دانستند که این هفت سر سرهای اعضای انجمن سری میباشند ؛

مدتی با کمال اضطراب نگریسته و پس از آن بمنزل برگشتند ، بیشتر علت اضطرابشان راجع به خودشان بود ! زیرا نقشه های آنها باطل و عاقل شد

فصل نوزدهم -- حرکت بزرگان

با وجودیکه شاهنشاه بزرگ در کنار رود جیحون کشته شد هیچ اغتشاشی در مملکت ظاهر نگشت . حسن صباح از اینکه دافست با ترک بچه ای طرف نیست بسیار ناامید گردید ، مرددازی جرأت برداشتن جسد یوسف بر زمی و سرهای بریده اعضای انجمن را نداشت و همیشه با کمال اضطراب در اطاق مخفی بسر میبرد . حسن صباح یقین نمود که از قبل شاه چیزی عاید او نشده و نتوانسته است قدرت سلطنت را معدوم سازد زیرا در پشت تخت شاه مردی که به نیروی افکار عالیه و خیالات نجیبانه و سیاست بی بدیل خود به تمشیت امور میپردازد و از اختلال و طغیان و بی نظمی جاوگیری میکند و با بازوان قوی و پنجه های هنرمند تخت لرزان سلاجقه را محکم نگاهداشته است .

بدین نحو تدابیر و حیل انجمن فدائیان باطل و خنثی گردید حسن حس کرد که نسبت بوی خیانت شده و پیش خود میگفت یوسف بر زمی از وجود ابن هفت نفر اطلاع نداشته و آن ها را نمیشناخت .

در هر صورت منتهای درکار بوده که از تمام اسرار و خفیه آن ها مطلع گردیده است بمغزش خطور نمیکرد که شاه جوان این کارها را انجام داده باشد .

مرددازی آهی کشیده گفت : پدر و غلوب شدیم !

حسن گفت . مرد بزرگی را از پا در آورديم ولی بدبختانه اکنون شاه جوان مرد خطرناکی را که دشمن سخت طاغیان و شورشیان است بوزارت خود باقی گذارد ، است ابن مرد مخوف نظام الملک است ! خزانة خراب شدن نظام الملک بصدارت بر در منزل ما با خون نوشته شده

مرد رازی گفت : فرزند جان مغلوب شدیم چه باید کرد ؟
 حسن رویدر بر گردانده گفت : پدر از فوشر وع بکار میکنیم -
 مرد رازی آهی کشید : گفت : افسوس : افسوس ! که من
 پیر شده ام .

حسن گفت : پدر جان تقصیر از تو نبود بلکه از من بود امیدوارم
 که پس از این بارای تو کارها را از پیش ببریم مرد رازی گفت : ای کاش
 چون تو جوان میبودم تا این آرزو را بگورنبرم !

حسن گفت : اهمیتی ندارد دائره فدا فیان ضعیف است باید در
 تقویت آن کوشید و مانع شد که منهیان در آن نفوذ کنند و نظام الملک
 باید بقتل برسد !

پدر و پسر تا صبح نقشه های فجیع می کشیدند و در هنگام سپیده
 دم برای استنشاق هوای آزاد بیرون رفتند و خیلی متعجب شدند وقتی
 دیگر جسد مقتول در آنجا نبود .

همینکه قدم زنان بدروازه های جنوبی فیز رفتند با کمال تعجب
 مشاهده نمودند که هفت سر بریده نیز مفقود گشته است

کتاب پنجم

زنی میخواهد صاحب اختیار مطلق شود ؟

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را

بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

(حافظ)



فصل بیستم دختری زیبا

همینکه ملک‌شاه در حضور اشراف و درباریان در شهر مرو بتخت سلطنت جنوس کرد و زمام فرمانفرمائی ممالك وسیعی را در دست گرفت در مقابل جمهور خلافت نظام الملک را صدراعظم و وزیر دست راست و نایب السلطنه و تنها مدیر مملکت خطاب نمود و در همانجا فرمان داد تا لباس صدارت و دستار وزارت بر او پوشانیدند .

همانکه ابوعلی لباس رادر بر کرد بر رئیس تشریفات برگشته طفل شاه جوان را از او گرفته روی دست نگاهداشت در برابر جمله حضار گفت : این طفل وارث تاج و تخت و نامش داود است پس شمشیر را برسم پشتیبانی و حمایت از نیام بیرون کشیده اعیان و اشراف نیز باو متابعت نمودند و درحالی که شمشیرها بالا بود همگی سوگند وفاداری نسبت باین طفل که ولیعهد مملکت وسیعی بود یاد نمودند .

در موقع جهاننداری الباسلان شاه جوان در خدمت نظام الملک بکسب فضائل و معلومات مشغول بود اکنون نوبت آن رسیده است که شخصاً فرماندهی سپاهیان خویش را عهده دار شود و پس از فتوحات مغربی برای سرکوبی طوائف وحشی شرق و بیابانگردهای مرکزی آسیا بطرف مشرق رو آورد . وقتی شاه خواست بسوی مشرق پیش رود باحزنی زائد الوصف نظام الملک را وداع گفت و مسیر پدر را در پیش گرفت . ملک‌شاه باشکوهی فوق العاده از پله کان پائین آمده بطرف اسب راهوار خویش روان شد . نظام الملک که شانه بشانه راه میرفت خاطرات دوازده سال پیش و مرك چهره یك را بیاد آورد . شاه جوان همان طفل است که پهای پدر چسبیده و بمرك جد میگریست . منظره نه سال پیش یعنی همانوقتی

که الب ارسلان نیز عزیمت کرد بنظر آورد و خود را بواسطه این غم و اندوه سنگین میدید .

دروسط هیاهو و جنجالی که در موقع مسافرت شاه تولید شده بود شاه و ابوعلی یکدیگر را در آغوش کشیده و با کمال یأس و اندوه از هم جدا میشدند . موقعیکه شاه سوار اسب شد سر را بگوش نظام الملك برده آهسته گفت : بزیماترین زنان من بگو که یکسال دیگر مراجعت میکنم . پس خندیده با صدای طبل و شیپور در میان مستحفظین خاصه حرکت کرد .

نظام الملك در غیاب شاه فرمانروای تمام مملکت حتی بغداد بود ! نظام الملك آهسته پله کان قصر را پیموده به بارگاه رسید پس از آنجا گذشته بمحل قضاوت رسید که بین آن و حره سرا حائل نازکی از مرمر حاجب بود .

ابوعلی از پله های تخت بالا رفته روی یکی از سه کرسی که در دریف یکدیگر بودند قرار گرفت . نظام الملك بشاه گفته بود که کرسی قضاوت نباید مانند کرسی سلطنت فرد باشد ولی هیچکس علت اصلی و حقیقی آن را نمیدانست .

ابوعلی پس از اینکه بر کرسی وسط نشست غرق دریای فکر گردید از همانجا نظام الملك میتوانست آسمان کبود و گنبد ها و کلدسته های قصور فخیمه شهر را ببیند .

فکر نظام الملك همه متوجه شاه جوان بود که تازه زمام امور را بدست گرفته است . ملکشاه علاوه بر خصائل سلطه شوری و جنگجویی که فطری و جبلی خاندان آنهاست در اثر تعالیم ابوعلی فن سیاست را نیز

بخوبی آموخته بود ، د. تمام مدت سلطنت خود بترویج معارف و تجارت و تشویق ادبا و دانشمندان و بسط مملکت اشتغال داشت . او بكمك وزیر باتدبیرش مملکت را امن و از وجود یاغیان و شورشیان پاک نمود پس از برقرار شدن امن و امان - ملکشاه بطرف چین لشکر کشید و مملکت خود را از حصار آن مملکت قادر و از ه های قسطنطنیه وسعت بخشید . بطوریکه وقتی نظام الملک کرایه ملاحان رود جیحون را حواله انطاکیه کرد !

نظام الملک هنوز در فکر بود که پیغام آخرین شاه بخاطرش رسید دفعه زیر لب گفت : آه این شیطان و وجودش برای مملکت مضر است ؛ ممکن است روزی زمام مملکت بدست این زن بیفتد ؟ ! سلطنت با عشق بازی توافق ندارد .

این زن ترکان خاتون نام داشت که ملکشاه پس از سالها معاشرت - او را بزنی اختیار کرد . این زن که سومین زوجه شاه بود عقل و درایتی فوق العاده داشت پس از اینکه در حرم سرا وارد شد نفوذ زیادی حاصل کرد مخصوصاً شاه را مجذوب خود ساخته بود .

با همه زنان قصر بخوبی رفتار میکرد بطوریکه همه در مقابل او سر تسلیم فرود آورده بودند نظام الملک بوسیله منمیان از نفوذ او اطلاع داشت مدتها از نفوذ این زن هراسان بود بدایحال ملکی که زنان در او نفوذ داشته باشند ! نظام الملک در این فکر ها بود که زنی از پشت پرده صدا داد :

امیر نظام الملک ترکان خاتون سه ماه دیگر مادر میشود ،

نظام الملک سر را بلند کرده گفت : امیدوارم که این لبان ظریف

لعل فام بر ضد منافع ایران باز نشوند

فصل بیست و یکم ... در موقع طلوع ماه

در کلبه محقری از شهر سمرقند عمر خیام و ساقی مدت دو سال بسر بردند؛ ساقی اکنون مادر دختری زیبا شده، خیام در اکتشافات نجومی خویش موفقیت کامل پیدا کرده است.

این زن و شوهر دیرگاهی است که از توقف در این شهر خسته شده قصد حرکت بطرف نیشابور را دارند؛ عمر خیام تصمیم داشت که پس از ختم اکتشافات نجومی از اینجا رخت سفر بربندد و چند صبحی در مرو توقف کرده همشاگردی و دوست دیرین خویش ابوعلی را که اکنون بر مسند فرمانروائی کل ایران قرار گرفته است ملاقات نماید و از او خواهش کند که مساعدت لازم در تهیه وسایل ستاره شناسی او بنماید.

خیام گفت: ساقی عزیزم هر چه زودتر باید از اینجا رخت بربندیم و با کاروانی که بطرف مرو میرود خارج شویم.

ساقی گفت: عزیزم بلبلان باغ نیشابور ما را صدا میزند.

خیام گفت: دیگر در این سفر نمیتوانی غلام بچه باشی! ساقی خندیده گفت: آری این بار کنیز تو خواهم شد.

خیام در جنب ساقی نشسته گفت: نیمی از شب گذشته کاروانی بطرف مرو میرود و فردا شب نیز دیگری رهسپار میگردد.

ساقی بچه ای را که بر روی علفها بخواب رفته بود برداشته گفت: اسباب و اثاثیه ما کم و اشتری برای حمل آن کافی است ولی این تنها چیزی است که حفظش بر ما لازم است

عمر گفت: شتر تو شیئی گرافبها را حمل میکند و چند صباحی درین راه برای ملاقات دوستان متوقف خواهی شد بعدنگاهی بلباس ساده خود کرده گفت: من اقامت در دربار سلاطین را خوش ندارم، از توقف در آن محیط تملق و ریاضیات مشمئز و متنفرم فقط اندک زمانی در مرو برای زیارت دوست صمیمی و یک رنگم درنگ خواهم کرد؛ این بچه دارای ثلث مایملک نظام الملک است و دیری نمیگذرد که ملکه خراسان خواهد شد.

ساقی گفت: آه این افکار جاهطلبانه را فراموش کن گلهای معطر باغچه خودمان به اینها ترجیح دارد، عمر خندیده گفت: من جاهطلب نیستم اینها میراث دختر تو است زیرا ممکن است حرص و جاهطلبی این کوچولو از اینها بیشتر باشد!

ساقی گفت: مواظب باش وقتی بحضور نایب السلطنه میروی مناصب و القابی را که بتو میدهد قبول نکنی فقط در تهیه آسایش خودمان سعی نما
عمر گفت: این قضیه مسلم است و من سرم باین کارها فرو د نمی آید
ساقی گفت: نکنند خلیفه بغداد شوی!

عمر خندیده گفت: هر ده شور ببرد بغداد و خلفای بغداد را
که غاصبیه می پیش نیستند!

ساقی گفت من هیچ فکری جر جرکت کردن و زیستن در باغچه نیشابور ندارم عمر نگاهی بماء کرده گفت پیمش از آن که هلال بدر شود تو در نیشابور خواهی بود.



فصل بیست و دوم

نژنده پوشان تاج و تخت سلطنت را به پشمیری نمیخرفد
در حیاط درونی قصر سلطنتی نظام‌الملک برای تصفیه امور
سیاسی و رسیدگی بکارهای دیوانی مجلسی تشکیل داده بود .

خود او بروی تخت مرمری نشسته و صورتش بواسطه سایه دیوار
تیره بنظر می رسید؛ در عقب وی دیواری از مرمر که نه در و نه دریچه
داشت قرار گرفته بود. درها و مدخلهای حیاط همه بفرمان خود او
باز میشد و سعت این مکان به اندازه بود که صداها و مذاکرات اهل
مجلس بجائی نهمیرسید. در پشت تخت جمعی از مستحفظین خاصه با
قره و شمشیرهای آخته و نیزه های بلند قرار گرفته بودند. در سایه
ستون‌ها عده ای کماندار حاضر و مهیا ایستاده بودند؛ کسانی که میخواستند
عرایض خود را به سمع صدراعظم برسانند می بایست، خود در جلو منبر
آمده تکلم کنند و همراهان ایشان در حیاط زیر آفتاب توقف کنند

باین ترتیب هیچکس قادر بحمل سلاح نبود زیرا در آن صورت بخوبی
مکشوف میشد، نظام‌الملک خود در پشت دیوارها قرار داشت بطوری
که بجز اشخاصی که می خواستند عرایض خود را بگویند کسی قادر به
مشاهده او نبود.

هنگامیکه منبیهان و جوایس مشهور آمد و هد بودند یکی از
سرهنگان محافظ جلو آمده گفت: امیر نظام‌الملک مردی با زن و بچه
در خارج ایستاده تمنای شرفیابی حضور حضرتت را مینماید

نظام‌الملک اخم را درهم کشیده گفت: ما فعلا مشغول قطع و
حصل امور دیوانی و کارهای مرموز سیاسی هستیم؛ سرهنگ تعظیمی
کرده گفت من نیز چنین گفتم ولی او بسیار اصرار به آمدن دارد

نظام‌الملک سر را بلند کرده گفت : این شخص که مخمل کار های ما است کی است ؟

سرهنک جواب داد : میگویند نام من عمر خیام است ، من او را نمیشناسم همینقدر میدانم که بواسطه لباس مندرسش مناسب حضور یافتن در خدمت نیست بعلاوه زنی همراه دارد .

سرهنک بسیار متعجب شد که نظام‌الملک برگشته گفت : ما باو اجازة شرفیابی دادیم . فرمانده بتصور اینکه نظام‌الملک بعرايضش گوشى نداده گفت : عرض کردم لباسش متناسب این مجلس نیست نظام‌الملک برگشته گفت : محترمانه او را وارد کنید .

سرهنک تعظیم نموده دست و در را باز نموده گفت : امیر نظام‌الملک بامیر عمر خیام بار می دهد .

صدای گشودن در بزرگ و اسلحه که برای سلام اصطکاک میکردند شنیده میشد در حالی که نظام‌الملک بفکر فرورفته بود خیام وساقی وارد شدند تا بحال سابقه نداشت که زنی آنهم بی حجاب وارد دربار شود ! خیام آزاد و بدون مراعات ادب گفت :

برادر برای دیدار شما آمده ام . نظام‌الملک گفت : برای دیدار ما تشریف آورده اید ؟

خیام از این پذیرائی سرد و خنک دلتهك و آزرده خاطر شد نگاهی بنایب السلطنه کرد و اندکی ساکت ماند . پس از کمی خیام گفت : من میروم ، میروم تا از هوای روح بخش و آزاد دشت ها لذت برده با مرغان چمن در وصف دلدار نغمه سرائی کنم

نظام‌الملک بهجله گفت نروید - نروید صبر کنید

خیام ننگه تندی باو کرد گفت : من کسی نیستم که از صدای مهیب و آمرانه تو بترسم من مثل دیگران بازیچه و بنده نیستم پس من میروم نظام الملک فقط گفت حالا نرو . عمر بعقب برگشته و شروع بر رفتن کرد . نظام الملک دست را دراز کرده گفت برادر خیام نرو خواهش میکنم تامل کن عمر برگشته گفت : حالا برادرم ابوعلی با من حرف میزند

آیا وقت-ی اقبال و بزرگی و سعادت و خوشبختی
بکسی رو آورد این طور باید آمرانه حرف بزنی و اینطور
دوستان قدیمی خود را بیدازد -

نظام الملک تبسمی نموده گفت : برادر خیام حال که میمانی
از من چه میخواهی ؟

خیام خود را جمع کرده گفت : چهارده سال پیش تو ثلث دارائی
خود را بمن بخشیدی و سوگند مؤکد یاد کردی اکنون من آمده
طلب خود را میخواهم . نظام الملک گفت : من نمیدانستم برای اینکار
آمده ای !

عمر چشم را بچشمان خواجه دوخته گفت : تو آن دوست دیرین
من نیستی بهتر این است صرف بوعده ات اکتفا نکنم نه ماهیت و جنس آن
نظام الملک تبسمی نموده گفت : دست از این فلسفه برنمیداری ؟
خیام در جواب گفت : من در فلسفه خود خطا کرده ام زیرا بایستی
خواهش ایفای وعده را از تو بنمایم برای اینکه مال دنیا پیشی من ارزشی
ندارد چه روزهایی که باشکم گرمه بسرسبزه ها بستر ساخته و در هوای
لطیف دشت و عطر گلها و فروغ خورشید خوابیده ام من نسبت به
مешوقه با وفا بود مانند تو دوستان قدیمی را فراموش نکرده ام و مهر و

محبت و صمیمیت را در کانون قلب خویش نگاهداری کرده ام
 زیرا اگر مهر و محبت نبود نزد تو نمی آمدم . نظام الملک گفت
 من هیچ چیز مخصوصاً دوستان خود را فراموش نمی کنم . خیام
 چشمان را بخواجه دوخته گفت من همیشه تو را دوست داشته ام ابوعلی
 گره برابر و زد، گفت دیگری نیز همین حرف را زد حسن صباح
 برای استوار داشتن دوستی و یگرنگی با تو سوگند یاد کرد اما وقتی
 مردم از کیاست و فراست داشتن من سخنی میراندند او سکوت اختیار
 میکرد وقتی افکار مرا تحسین میکردند او میخندید .

خیام در جواب گفت تو چرا مرا با دیگری مقایسه مینمائی ؟
 نظام الملک بخیم نگر بسته گفت : از وقتی که من بر کرسی صدارت
 قرار گرفته ام برای اینکه دوستان دیرین و یاران قدیم خویش را
 از یاد نبرم دو کرسی در دو طرف تخت بنمود گذارده ام کرسی دست
 چپ مال دوست .

خیام خندان از بلکان صعود نموده در سمت چپ او قرار گرفت
 ابوعلی بقراولان امر کرد که لباس امارت و حکمرانی حاضر کرده و
 منشیان را برای نوشتن توفیق و فرمان صدا زند ، همینکه قراول
 از جنب ساقی گذشت او حرکتی نموده بطرف تخت نگر است .

عمر از روی تخت برخاسته گفت : ساقی عزیزم ما بقدر کفایت از لائندنیوی
 منتعیم این تجملات و شکوه و جلال در نظر من به پیشیزی نمیآورد . حرص
 و طمع انسان نتیجه جهل و نادانی است ، من مرغی آزاد و وحشی
 هستم مایل نیستم در قفس محبوس گردم .

نظام الملک بساقی اذن جلوس داد و او بر روی پله قرار گرفت . در

باز شد و عده ای که لباس امارت و حکمرانی را حمل کرده بودند از جلو و منشیان از عقب می آمدند، پس بفرمان نظام الملك از پله ها صعود نموده لباس فرمانفرمائی را بر خیام پوشانیدند آنگاه نظام الملك بمنشیان رو کرده گفت بنویسید: که عمر خیام از جانب ما صدر اعظم کل ممالك ایران؛ بامارت و حکمرانی خراسان منصوب و از امروز لباس این شغل بر تن وی پوشیده شد. خیام البسه فاخر را دور ریخته گفت: من خواهان این لباس نیستم؛ نظام الملك با تعجب باو نگریسته گفت خیام من ثلث دارائی خود را بتو می بخشم تو قبول نمیکنی؟! عمر تعظیمی نموده گفت: آنچه بمن بذل فرمودی بحضرت مسترد میدارم ولی در عوض این مرحمتی که فرمودید تمام عشق و محبت خود را بتو بخشیده و با کمال میل راضی هستم، پس رو بمنشیان کرده گفت بنویسید، نظام الملك دست بطرف او دراز کرده گفت صبر کنید - .

خیام گفت - : امیر من هیچیک از عطایای شمارا نمیدانم. تو اکنون بزرگترین و مقتدرترین رجال ایرانی؛ اتکاء سلطان بهوش سرشار تو است. نفس تو برای ایران مرك یا حیات است! اما من من باین چیزها دلبستگی ندارم و این کارها مرا خسته میکند. من برای درخواست لقب و شغل پیش تو نیامده ام. من میخواهم همچون پادشاهان ملایم و نسیمهای سحری آزاد و صاف باشم، باین موهومات که بشر جهت آنها جان میدهد توجهی ندارم، میل ندارم غلام و فرمانبردار این و آن باشم از حمل البسه فاخر و تاجهای وزین عاجز و گریزانم. نظام الملك خندیده بطور مهربانی پرسید پس از من چه میخواهی؟ عمر نزد او ریخته دست خود را از روی خلوص بر شانه او گذاشته و گفت من میل دارم در ظل

حمایت توای دوست دیرینم این چند صباح عمر را به آسودگی بسر برم .
 در باغی دانشگاه ، کنار جوی آبی آزادانه به تفکر مشغول شوم ،
 راستی و حقیقت را یافته بنوع بشر بنمایم - کذب و ریا ، دروغ
 و کثری را بر اندازم ، به تحقیقات نجومی و ریاضی خویش ادامه داده
 ستارگان را تماشا نمایم و اسرار و رموزات را از روی آنها استکشاف
 کنم ، اشعار خود را بنویسم ، عشق و محبت خود را افزایش دهم : می ناب
 بنوشم . . . برادر اگر تمام اقدار و ثروت خود را بمن بخشی دمی
 جای تو نخواهم نشست !

نظام الملك برخاسته گفت منشیان بنویسید باید از هذله السنه بعد
 همه ساله مبلغ ۱۲۰۰ قطعه طلا از خزانه بهم بخیم کار سازی شود ، بزرگ
 منشیان مطالب را نوشته کاغذ را با خال خشت نموده آن را با قلم بنظام الملك
 داد نظام الملك آنرا مهر و امضاء نموده بخیم داد ، همینکه مهر نوشته
 را گرفت نظام الملك گفت بار خاتمه پذیرفت ، در ها باز گردید و همگی
 با کمال سکوت بیرون رفتند ، ابوعلی و مهمان عجیبش را تنها گذاشتند
 عمر بالش قرمز رنگی از روی تخت برداشته در جنب خویش قرار داد و
 ساقی را صدا زده روی آن نشاند . وقتی که ساقی نشست بخیم گفت
 اکنون باید در خصوص طلاها فکر کنیم گفتی ۱۲ قطعه ؟

خیام گفت خیر ۱۲۰۰ اشرفی و نوشته را بدست او داد . ساقی
 متعجبانه گفت این همه مال را چه کار کنیم ؟ خیام گفت اگر زیاد است
 بخرش میرسانیم نازحمت نگاهداری آن را نکنیم . آری تو باید لباس
 خریز بیوشی و من شراب ناب بنوشم همچنین باغ باصفائی باید تهیه
 نمود هیچ دروگر باغ نیستید ؟

ساقی پرسید کجا؟ عمر خندیده گفت در وسط دشت میان جویبارها
وسط آسمان و زمین! در همین موقع که مشغول صحبت بودند نظام‌الملک
وارد شد گفت تا وقتی که در مرو توقف دارید محلی در قصر سلطنتی
برای شما معین شده -

ساقی بپا خاسته گفت: در هنگام سپیده دم صدای زنك اشتران مارا
بسوی کلبه خویش میخواند باید هر چه زود تر بطرف نیشابور رهسپار
گردیم و در باغ خود توقف نمائیم
نظام‌الملک تبسم محزونی کرده گفت مختارید!

فصل بیست و سوم - کت ملکه

در همان موقع که عمر خیام و ساقی با موسیقی زنك اشتران از
دروازه غربی گذشته بطرف نیشابور روان شدند خواجه سرائی از حیاط
اندرونی متعلق بزنها دریچه‌ای را باز کرد بشمشیر دار نظام‌الملک گفت
علیاحضرت ترکان خاتون در پس پرده قضاوت میخواهد با صدر اعظم
صحبت کند؛ همینکه شمشیر دار خبر را ابلاغ کرد نظام‌الملک سر را تکان
داده گفت در وقت معین به آنجا خواهد رفت.

حیاط محل قضاوت در میان اشعه ماهتاب غوطه میخورد قصر
بواسطه مرمرهای براق تلؤلؤ مخصوصی داشت در پشت پرده حر سرای
مجاور تخت مرمر نظام‌الملک ایستاده و با شخصی نامرئی که در پس پرده
ایستاده بود صحبت میداشت -

آن هیكل نامرئی گفت: امیر نظام‌الملک من در نظر دارم با پسر
شاهزاده محمود بطرف نیشابور رفته در قصر سلطنتی آنجا توقف کنم و

اول کسی باشم که شاه را در وقت مراجعت ملاقات کرده باشم ،
نظام الملک جواب داد ممکن است تقدم تو در ملاقات سلطان موجب
اختلال و گفتگوی حرم گردد . ملکه بتندی جواب داد الان در قصر اختلال
وفاق موجود است تا وقتی که من در مرو هستم حال بدین منوال است ولی
اگر بنیسا بور بورم احتمال بهیوی اوضاع میرود بعلاوه مدت توقف
شاه در بنیسا بور نسبت باقامت وی در مرو بسیار کم و کوتاه خواهد
بود بنابراین جای گله و شکایتی از برای کسی نیست نظام الملک متحیر
بود که علت تمایل ملکه بر رفتن بنیسا بور چیست ؛

پرسید من از کجا بدانم شاه باین امر راضی است ؟ ملکه جواب
داد بهره نزدیکتر شوید زیرا دیوار موش دارد ؛ شاه بمن امر نموده
که در هر موضوع از شما استشاره کنم و کاری بدون صوابدید شما
نمایم لذا امیر نظام الملک ملکه ایران از شما تمنا مینماید تقاضا و خواهش
وی را بپذیرید . نظام الملک جواب داد باید در این موضوع فکر کنم
ملکه گفت: همین حالا میخواهم نتیجه را بگوئید . ابوعلی خندیده گفت
مثل ملکه ها حرف میزنید .

ترکان خاتون گفت : معذورم دارید زیرا عادت به آمریت

کرده ام ، فراموش نموده ام باکی طرف صحبت هستم ، نظام الملک گفت
در هر صورت باید فکر کنم و قبل از رفتن نتیجه را بشما خواهم گفت
پس از آن به آهستگی قدم میزد و از آن جا میتوانست صورت ظریفی
را که مانند پریان مینمود شبیح مانند از پشت پرده تماشا کند ، از روزی
که نظام الملک اطلاع حاصل کرد ؛ ترکان خاتون صاحب پسری شده
تمام حواس وی متوجه او گردید ، میدانست اکنون که مادر شده تقرب

و محبوبیت وی نزد سلطان بیش از پیش است . . . همینطور که نظام الملك در تاریکی قدم میزد سرگرم این افکار بود : مدت مدیدی که ممالك و دولت سلجوقی از دستبرد نفاق و اختلاف ادعاهای بیمورد محفوظ و مصون است ولی حالا گویا ایام سعادت و فیکه بخنی آل سلجوق سپری گردیده و بواسطه تولد این پسرک زوال و انقراض آنها در رسید . . . نظام الملك میدید اکنون بامکاره ترین و سیاسی ترین زنان عصر مواجه است زیرا از اوضاع حرم سرا بخوبی اطلاع داشت و میدانست که این دخترک بسیاری از عقده های سیاسی را باهوش سرشار خود گشوده و حل کرده است .

نظام الملك فکر می نمود که چطور این دختر راضی شده مرورا ترك گوید و بتهنائی در شادیاخ سکونت اختیار کند پس متوجه ولیعهد شد و فهمید که حیات وی در خطر است زیرا ترکان خاتون راه را برای سلطنت پسرش صاف میکند . البته حیات ولیعهد در غیاب او محفوظ خواهد بود . پس نظام الملك در جلو پرده ایستاده ناگهان گفت ملکه ترکان خاتون اعلیحضرت سلطان در مرو باشند و تو آن جانباشی ؟ !

ملکه جواب داد : اهمیت ندارد ! ابوعلی گفت : شما در هر صورت با وجود ملکه بودن زن هستید اگر پشیمان شدید مرا ملاحت نکنید . ملکه گفت من فراموش نمی کنم باینکه استدعائی از امیر نظام الملك نموده ام و او آن را پذیرفته است .

نظام الملك گفت : علیا حضرات سه شب دیگر از مرو حرکت کنید . صورت آن پری رخسار از پشت پرده محو گردید و بروی پاشنه های پای خود بتانی براه افتاد . نظام الملك باطاق مخصوص خود رفته

بروی نیمکتی نشست و یکی از خواجه سرایان را احضار فرمود .
نظام الملك پرسید بهروق مطمئن هستی که هر چه ترکان خاتون
نچشیده و لیمه نخورده است ؟ آن مرد در جواب گفت : هر چه ملکه نخورده
بدوا خودم چشیده ام .

امیر نظام الملك گفت : بسیار خوب از مراقبت شما مطمئنم الساغه
خدمت ملکه زبیده رفته آه سنگی او را بیدار کرده و مصمم حرکت باصفهان
مینمائی تادر قصر سلطنتی آن جا باولیعزد بسر میرد . باید همین امشب
حرکت کنی و بدون توقف از نیشابور عبور نمایی باو بگوئید که حیات
ولیعهد بسته با خفای این مطلب است من محض خیرخواهی و صلاح
مملکت باین کار اقدام میکنم .

فصل بیست و چهارم

آدم دو رو مفتضح میشود

عمر خیام و ساقی بامسرت و شادی تمام بنیشابور برگشته در باغ
خویش اقامت اختیار کردند شاه باشکوه و جلالی بی پایان بهمراهی
درباریان و مستحفظین خاصه وارد شهر نیشابور شده و مدت یکماه بازوجه
محبوب خود ترکان خاتون در آن جا بعیش و عشرت بسر میرد .
از تولد محمود بسیار مسرور و از آمدن ملکه بنیشابور فوق العاده
خوشحال بود از طرفی بدون رقیب خالی از اغیار باشادمانی محبوب را
در کنار کشیده و از باده و صلح مست گشته است . همینکه هنگام جدائی
و فراق رسید ملک شاه بملکه که در مقابل او اشک میریخت قول داد بزودی

مراجعت کند پس در حالی که درباریان او را احاطه نموده بودند سوار شده بجانب مرو تاخت. عمرو ساقی با کمال آسودگی و خوشبختی در باغی دلگشا در کنار جویهای روان بنغمه سرائی بلبلان گوش میدادند. قصیه ملاقات آنها با خواجه نظام الملک برزنها افتاد و در سر هر کوی و برزن در آن خصوص سخنی میراندند و همچنانیکه در مشرق معمول است که قصیه را شنید سعی دارد که شاخ و برگهای بر آن بیافزاید باین قصیه نیز شاخ و برگهای فراوانی روئید!

عمر میل بتدریس در دارالعلم نداشت شهرت وی در ریاضیات، فلسفه، نجوم، حقوق، در هر گوشه و کناری پمچیده بود. بطوری که یکی از علمای مبرز گاه و بیکاه بخدمت او حضور یافته و از منبع فضلش بهره‌ها میبردند، داستان تحصیل سه نفری آنان مشهور خاص و عام گشت، مردم از خبث طینت حسن صباح هراسان و بسیاری از فقها از رباعیات خیام رنجیده خاطر گشته بودند. یگروز فقیهی با چهره عبوس خدمت آمده و تقاضای تلمذ

را نمود. خیام بطور ملاطفت و مهربانی با او معامله مینمود زیرا میدانست که از معلمین و مدرسین دارالعلم است. عمر شادان و بی پروا در میان جمع اصحاب نشسته عقاید خود را ابراز میکرده ولی طولی نکشید که شنید عالم مزبور پس از خروج از منزلش بیدگوئی و غیبت بمپردازد یگروز هنگامیکه فقیه مزبور برای تحصیل فلسفه و حکمت نزد خیام آمد صدای طبل در فضا طنین انداز گشت و به صدای آن جم فقیری در آنجا گرد آمدند. در حالیکه آندواز وحشت میلهزیدند خیام جلو آمده گفت: ای مردم همه شما این مرد را بشناسید

که یکی از علمای بزرگ بشمار میرود! جناب ایشان هر روز پیش از طلوع آفتاب برای تحصیل حکمت و فلسفه نزد من می آمدولی پس از ترك گفتن اینجا بیدگویی و غیبت من شروع کرده کافر و زندقه میخواند. مردم من در تبرئه خود نمیکوشم اما همینقدر می گویم چنانچه اگر ایشان اظهار میدارند هستم، چرا پیش من تحصیل مینمایند و اگر برخلاف گفته های ایشانم چرا حق ناشناسی کرده و استاد خود را متهم میکند.

ایشان فکر میکنند که عقل شما باندازه ای کم است که صرف بحرف او مرا سنگسار نمائید یا گفته های او را باور کنید. این عمل را جز بدائت طبع و رذالت ذات به چیز دیگر توان حمل کرد؟! اگر او معنی و مفاد تعلیمات مرادرك نمیکند تقصیر من چیست؟ عالم مزبور از حرف زدن میترسد زیرا ممکن بود خنده جمعیت تبدیل بخشم و غضب گشته و او را آزادی رسانند. ولی خوشبختانه در همین وقت مردم پراکنده شدند زیرا اشتهار یافت که ملک شاه یکی از دانشندان شهر را برای تنظیم و تصحیح تقویم میخواست و بمرور ببرد که با اختر شناسان دیگر متفقاً باین امر اقدام کنند. آن دانشمند عمر خیام بود.

فصل بیست و پنجم

کتاب ششم نجوای کوهستان

دیلن دختر زیبا با رنج همراه است

دو سال تمام حسن صباح بطرح نقشه های جنایت آمیز و عملی کردن

آنها مشغول بود ولی هرا را خود را زبوتر و پیچا رتر می یافت زیرا
فکری عالتر و پنجه هائی قویتر و نیرومندتر از او جلو گیری مینمود
و نقشه های او را بی اثر می ساخت .

حسن صباح بالاخره از موقعیت خود هراسان شد لذا بیدر
خود اطلاع داد که عزم مسافرت بمصر و سیاحت آن دیار را دارد تا
سبب استیلای فاطمیون را که اسماعیلی میباشند بر افریقا کشف کند
حسن بعنوان زیارت بیت الله الحرام از ری بطرف اصفهان روان شد
شهر اصفهان در آن وقت یکی از بلاد مشهور و آباد دنیا بشمار میرفت
دارای قصور فخمه و عمارات عالیه بود ؛ ملک شاه علاقه مخصوصی
به آن داشت که اکثر زندگانی خود را در آنجا بسر ببرد- این شهر
از مراکز مهم اسماعیلیان محسوب میکردید .

حسن مدتی در آن جا توقف نموده با دختر رقاصه آشنا
شد و نزدیک بود که در آنجا رحل اقامت افکند ولی پس از قدری
تأمل-صرف شده عنان را بسوی مملکت مرموز و اسرار آمیز مصر متوجه
ساخت تا سر ترقی و اقتدار فاطمیون را بیابد .

از شهرهای موصل - دمشق - صیدا گذشته بکجا رسید در آنجا
بکشتی سوار شده پس از دو سال (از زمان حرکت از اصفهان) بسرزمین
مصر قدم گذاشت . در شهر قاهره از طرف انجمن مخفی استقبال شایانی
از او بعمل آمد و او را در حوزه خود پذیرفتند تقریباً دو سال در آنجا
ماند بدون اینکه بتواند رئیس بزرگ را ملاقات کند .

حسن تمام فکر و هوش خود را بکار انداخت تا اسرار و علل
پیشرفتشان را کشف کند و سعی مینمود که در مجمع - رفقا و یارانی
برای خود پیدا کند ولی در آخر کار دریافت که اسماعیلیان رو بانه خطاط

میروند و زمان انقراض و اضمحلال آنها نزدیک شده در صورتیکه
سلاحقه درایران باوج قدرت و ترقی رسیده‌اند لذا جلب مساعدت
آنها را بی‌نتیجه دیده ازاین قسمت انصراف عقیده پیدا کرد حسن
فهمید باید از برادران افریقائی خود دل برکند و با طاعیان بحر خزر
اکتفا کند. بعد ها هم ملتفت شد که از طرف بعضی مقامات در صدد
تعقیب و آزار اویند لذا شبانه از قاهره باسکندریه فرار کرد.

چند روزی بانتظار وصول کشتی عمر را در آن جا ضایع نمود
در همین موقع خبر الم انگیز مرگ پدرش باورسید.

شاید تنها چیزی که قلب سنگین او را متأثر ساخت این خبر
بود؛ پیرمرد رازی ازدرد فراق ورنج جدائی پسرش زندگانی را
بدروود گفت بعلاوه در جدائی حسن زندگانش نا منظم و مختل گردیده بود
و همیشه در بیم و امید بسر میبرد،

این اخبار توسط جوانی که از ایران سراغ او آمده و در
قاهره او را ندیده باسکندریه میرفت بحسن رسید.

در کوچه هائی که اختصاص بفواحش داشت مهتاب دیدار کشید
و جز سایه دیوارها همه جا چون روز روشن بود؛ حسن صباح همیشه
در غلاف و عباءه دوش از آن جا میگذشت ناگاه دختری از بالا او را
صدازد. بشنیدن صدای او حسن سر خود را بلند نمود و صورتش
بواسطه ماه روشن و دختر تبسمی نمود گفت چه صورت قشنگی داری!
هوای اطراف بواسطه رائحه گلها و بوی خوش ادویه معطر بود؛
گلی از بالا بر پای حسن افتاد همینکه خم شد که آنها را بردارد دردی
بشدت باز شده جوانی در تاریکی بطرف او دویده و سه نفر دزد
آدم کش تیغ بردست متعاقب او آمدند. حسن شمشیر را بیرون کشیده

به آنها فرمان توقف داده دزدان ابتدا کمی درنگ نموده سپس باو حمله کردند، جوان رازی بدست دزدی که آهسته خزیده پشت سر او رفته بود گرفتار شد حسن سعی داشت دزدان را از خود دور کند تا به آزادی بتواند شمشیر خود را بجولان درآورد. دو نفر از آدم کشان که در تعقیب وی بودند از سرانزیری پائین رفته جوان رازی را با خود بردند و حسن جز درخشیدن کارد چیزی نندید. حسن میخواست، پشت خود را بدیوار کند که از جانب عقب محفوظ باشد ولی بزودی دانست که از هر سوا حاطه شده و آدم کشان لحظه به لحظه زیادتر میشدند برخی در تاریکی خزیده باو نزدیک میشدند، رازی مرتبی که بر آنها داشت سلاحش بود که او را از نزدیکی آدم کشان مصون میداشت.

حسن صبح شروع بدویدن کرد متعاقبین نیز در دنبال وی میدویدند یکی از آنها که از همه جواتر بود جلو تر از همه میدوید حسن دانست که این جوان باو خواهد رسید لذا برای تجدید نفس لمحهای درنگ نمود همینکه جوان نزدیک او رسید چرخي زده با شمشیر او را از پا در آورد و دوباره با تهاجم قوی شروع بدویدن کرد و بطرف روشنی راه پیش رفت و چون بنظر میرسید که کم کم بروست کوجه افزوده شده و بمیدان وسیعی منتهی میگردد برای اینکه مبادا گزوه ها او را بدین حال مشاهده کنند شمشیر خود را در غلاف فرو برده و حتی خود را از آن کوجه تنگ و تاریک خارج دید بکنار رودخانه دویده و مشاهده کرد که تازه ملاحان میخواستند کشتی را بحرکت درآورند لذا بسرعت سپر خود افزوده و خود را بکشتی انداخت. مقداری پول از جیب درآورده بملاحان داد تا او را بکنار دیگر رودخانه ببرند ولی آن ها با خنده های خشنی جواب دادند که کشتی هیچ درنگ نکرده و

یکسره فلسطین خواهد رفت . این را الهام و تقدیر پنداشته مصمم شد دیار مصر را ترك گوید و خواهی نخواهی بوطن مراجعت کند پس دست در جیب کرده کیسه پول خود را در جلو آفها گذاشت تا بطمع مال او را در خواب نکشند .

فصل بیست و نهم

سکوت بر کوه مسقولی شد

حسن بدگل کشتی چسبیده بود که ناگهان باد سختی وزیدن گرفت و باد بان کشتی را پاره پاره ساخت . ملاحان برای بدست آوردن زمام اختیار کشتی تلاش بسیار کردند و بالاخره با کوشش زیاد بساحل رسیدند و سر نشیمان کشتی از امواج متلاطم و غران دریا رهایی یافتند حسن خود را در ساحل سوریه به نزدیک چپا یافت . اتفاقاً (چپا) از مراکز مهم طاغیان بود . وقتی حسن خود را بر رئیس شهر معرفی نمود با کمال میل او را پذیرفتند و در آنجا با جوانی سعدی نام آشنا شد این شخص که مسلکی صوفیانه داشت ایام جوانی خود را در قسطنطنیه بسر برده و اکنون بایران بر میگشت سعدی حسن را بواسطه هوش و دهاء و جرئت و جسارت فوق العاده اش پسندیده با او از در یگانگی درآمد . هر دو از شهرهای دمشق - حلب - بغداد گذشته به اصفهان که وطن و مولد سعدی بود رهسپار گردیدند .

در اثناء راه بهمه مراکز اسماعیلی سر میزد و نفوذ و تسلط حاصل مینمود ، پس از ورود باصفهان تصمیم گرفت که آنجا را مراکز اعمال خویش قرار دهد زیرا در اینجا تا اندازه از نظر منبیان و جاسوسان دربار مرو مخفی بوده و رفتن بهری را صلاح نمیدانست

زیرا اخیراً اشتها را یافته بود که نظام الملك او امر سخت راجع به
 جلوگیری شورشیان و یاغیان آن ناحیه صادر نموده . تجملات و
 فراهم بودن عیش و عشرت این شهر حسن را خوش آمده با خون
 سردی به تنظیم کارهای خود اشتغال داشت پس از مدتی مصمم شد
 که برغم مراقبت جاسوسان بشهر ری برود. در مدتی که مشغول سیر
 و گردش اصفهان بود اغلب پدیدن شهرها و بلاد ایران سفر مینمود
 و در هر جا کارها را رو برآه می کرد . لذا بدون اینکه کسی را از
 قصد خود مطلع سازد یا بیم در خود راه دهد شبانه از منزل خارج
 و بطرف مقصود رهسپار گردید ، با وجودیکه احتمال خطرات بسیار
 برای او میرفت بهیچوجه تزلزلی در تصمیم او حاصل نشد. تصاحب
 قلعه های استوار و مستحکم که او را از تعرض دشمنان در امان دارد
 از هر چیز لازمتر بود. لذا قلعه الموت را که (به آشیان عقاب) معروف
 بود نامزد کرد و بفکر افتاد که مرکز کارها و انجمن برك را به
 غزنین که نزدیک به آن است انتقال دهد . درحالی که قشون سلاجقه
 بسمت مغرب پیش میرفت حسن در تعاقب آنها بدری وارد شد مسافرت
 او مخفی و سریع بود . در شبی مهابی که اعضای انجمن بمذاکره
 مشغول بودند غفلتاً حسن از درب مخفی داخل شده جلوی آنها ایستاد
 اعضا با تحیر مثل اشخاصیکه به جن نگاه کنند باو مینگریستند حسن
 همان طوریکه مسلح بود برگزینی ریاست قرار گرفت و سئوالات
 گوناگون را از آنها میپرسید . درحقی که سکوت بر همه مستولی
 شده بود حسن از جا برخاسته شروع بقدم زدن کرد پس از لحظه
 ایستاده و گفت : دروغ و خلاف یعنی مرك اما سكوت در مقابل
 سئوالات من از مرك بدتر است! من میخواهم کلیه مطالب را دانسته

بهر سری آگاه شوم . همینکه دانستند رئیس آنها است تمام وقایع را که در غیاب او اتفاق افتاده بدون کم و کاست برای او بیان کردند حسن فیزگمت : میخوامم سلاجقه را مضمحل نموده خودم صاحب اختیار مطلق شوم تا مدت هفت سال کلیه اعضاء و اتباع انجمن ها بایست در اختفاء اسرار او بکوشند و نکذارند جواسیس جزئی رخنه در اسرارها حاصل کنند این منزل بزودی تخلیه شده و انجمن بقزوین انتقال می یابد « خود حسن در اصفهان یادرسایر شهرها متوطن شده و بانجام کارهای مهم اشتغال خواهد داشت تا موقعی که هنگام چیدن محصول و رسیدن بخراد و مقصود دررسد، اعضاء و تابعین انجمن باید همیشه قسمتی از عواید خود را بانجمن مرکزی بفرستند . و بناشد هفت سال دیگر امام غائب ظاهر گردیده نقاب از رخ بردارد تا عالم و عالمیان را بانوار جمال خویش روشن و منور گرداند . پس از خاتمه مذاکرات اعضاء انجمن هر يك برخاسته و با سکوت از منزل خارج شدند . ظهور ناگهانی حسن اعضاء را کاملاً مطیع و منقاد نمود بطوریکه جرات تکلم را نداشتند چشمان نافذ و کلمات مؤثر حسن آن ها را مطیع صرف کرده بآفل خاموشی را بردها نشان زده بود .

پس از خروج اعضاء حسن باندرون رفت و زنها را با کمال گرمی پذیرفت و چند شبی با خوشی بین آن ها بسر برد . در یکی از شبها شیرینی زیادی بزنان خوردانید و با تبسمی که حاکی از استهزاء بود به آنها مینگریست

هنگام طلوع آفتاب خواجه سرایان از خواب بیدار شده از فشیدن صدای زنان و دختران متعجب شدند و وقتی بسر وقت آن هارفتند

زن ها بخواب ابدی فرو رفته بودند . یکی از خواجه سرایان که از همه داناتر بود دیگران را بسکوت و اخفای قضیه امر کرد و تذکر داد در صورت اظهار جان همگی در خطر خواهد افتاد . پس با سکوت اجساد آن بیچارگان را که با خوردن شیزینی تلخکام کشته بودند زیر درختان گزمدفون ساختند .

فصل بیست و هشتم

مشاهده بهشت پیش از مرگ

نسب سعدی بقبیله قریش میرسید لذا مردم او را محترم دانسته و خلفاء در حمایتش میکوشیدند . سعدی بیچاره برای احقاق حق خود با اقربا و خویشاوندان نزاع و ستیزه نمیکرد زیرا در این صورت جان و مال او در خطر میافتاد ، لذا حسن موقع را مناسب دانست که او را مطیع خویش سازد که شاید در آتی به برای او نقطه اتکائی باشد .
خلفاء عباسی قبلاً از آل سلجوق متنفر بودند ولی بعد هم بواسطه وصلتی که بین آنها بر قرار شد از روی صمیمیت با آنها دوست شدند . وقتی که حسن از ری با صفهان برگشت اینقدر بر سعدی خواند تا او را بدام خویش گرفتار ساخت . در این اثنا جوانی (روقی) نام که تازه تحصیلات خود را در مدرسه بغداد پایان رسانده بود وارد اصفهان شد و سعدی با کمال احترام از او پذیرائی نمود این شخص بقدری در مذهب تسنن متعصب بود که در راه آن از جان زی مضایقه نمیکرد .

حسن صباح بفکر افتاد که این شخص را نیز بدام خویش گرفتار سازد ؛ در یکی از اطلاق های منزل سعدی حسن و روقی و سعدی

مشته و این جوان عبوس و فکور را وادار آشامیدن حشیش کردند و وعده دادند که بهشت برین را در حالت خلسه و غشوه خواهد دید و باو تذکر دادند که بهشت همان طور که رسول اکرم فرموده باغ وسیع و فشنگی است که در آن جویهای شراب روان است و آوازهای دلکش مسموع میشود. چشمه شیر و گلاب از هر طرف جاری است مسلمین و مؤمنین که بعالم اسلام خدمت شایانی کرده اند در آن جا تا ابد با حوریان شمع و شمع و غلمان ماه منظر محشور خواهند بود.

در این گفتگوها و به این آرزوها حشیش بسیاری بروقی خورانیدند و آن بیچاره بر قالی بخارائی افتاده به خرخر کردن مشغول شد؛ پس به آرامی او را برداشته و در باغی قشنگ روی علفها کنار جوی آبی قرار دادند. همینکه روقی بهوش آمد چشمان خود را مالیده باطراف نگریست و خود را در باغی با صفا یافت انواع میوه ها و شیرینی ها در اطراف او قرار داشت. عده ای از دختران ماه و خسار و پری پیکر با صدای نی بطرف او می آمدند. روقی از دیدن باغی بدین خرمی مخصوصاً گلابائی بدین زیبایی مات و مبهوت گشت این دختران در کنار او نشستند و بمغازله و معاشرت پرداختند در ضمن نوهاندن شراب مقداری حشیش نیز باو خوراندند. هنوز آفتاب در افق مغرب فرو نرفته و پرده های تیره و تاریک زمین را نپوشانده بودند که او را بجای اولیه اش عودت دادند. روقی تمام آن شب را در احوال خوابید و همینکه صبح از خواب برخاست خود را بر همان قالی بخارائی یافت و دید که در فضا هنوز دخاله صحنه دویم را در پیش گرفته اند. روقی بیدار شد و از این مسافرت بسوی بهشت بسیار

متعجب بود ولی رفقا بروی خود نیاورده و هریک بطرفی رفتند. پس از خروج از آن منزل حسن دنبال روقی شتافته و گفت: چون دیشب در محفل یکی از خویشاوندان پیغمبر خوابیده بودی مورد لطف و مرحمت الهی گشته ای. روقی سر را بتصدیق تکفاده گفت: آری من دیشب در بهشت بوده ام؛ خنده های نا بینگام و مؤدبانه حسن روقی را میترسانید لذا کلمات را بریده بریده ادا میکرد؛ حسن گفت: «تو یکی از برگزیدگان ورستگاران» که فیض دخول در بهشت آنهم پیش از مرگ از برای تو حاصل شده تکلیف تو این است که در زندگانی رسول الله را از خود خوشنود سازی تا پس از فوت یکسر داخل آن باغ دلگشا شوی برای اینکه راه خشنود کردن پیغمبر را بدانى نیمه شب به منزل من بیا تا تورا هدایت و ارشاد نمایم. وقت موعود رسید و روقی خود را پیش حسن رساند و در مدت کمی تسلیم شده و در جرگه فدائیان داخل شد!

فصل بیست و هشتم

فاخته در آشیان عقاب!

حسن صباح از مسافرت بمصر چنین نتیجه گرفت که اسماعیلیان افریقا از خودش بیچاره ترند و هرگز برای مقاومت با پنجه های قوی سلاجقه را ندارند؛ سالهائی را که در آن سرزمین گذرانده همه همچون آبی که در شوره زار ریخته شود بی نتیجه و ثمر بود. حسن دانست که تنها عزم و اراده میتواند در مقابل مشکلات مقاومت نموده و حسن حسینی سستی و مذلت را از پای درآورد. پس از مدتها فکر تصمیم گرفت که مرکز عملیات خود را در کوههای ساحلی بحر خزر قرار دهد تا بخوبی بر شورشیان مسلط باشد (ولایات ساحلی بحر خزر بمصر

مازندران (طبرستان) و گیلان و استرآباد مدت مدیدی با سلاطین و مقتدرین جنگیدند و سر فرمان سلاطین عظیم الشان غزنوی و سلجوقی فرو نیاوردند از این جهت آن ولایات که خارج از قلمرو و سلاطین سلجوقی بود بمملکت طغات معروف شد که حسن صباح در میان آنها علم طفیان یرافراشت . مترجم تمام امیدواری و قوت قلب او بفدائیان رشید بود که از جان فئاری لحظه ای نمی آسودند ، پس موفقیت یا شکست او همه مربوط باین مجسمه های بی اراده بود سعدی و باغ زیبایش بهترین وسیله ازدیاد فدائیان بود زیرا هر کس که در این جرگه داخل میشد بایستی آن مراحل را که روقی طی کرده بگذرد ولی قبل از هر کار حسن دانست برای مصون ماندن از حملات دولت بایستی پناهگاهی برای خویش تشکیل دهد . پس از تفحص بسیمار قلعه الموت را که در نزدیکی قزوین قرار داشت بهترین محل یافت . لذا با عده ای از فدائیان مسلح بکوهستان رفت و امیر آنجا را گرفت و گفت : یا این زمین ها را بقیعنی گزاف بمن بده یا باندازه پوست گاوی زمین بمن اعطا نما تا براحتی و بدون دغدغه خاطر بعبادت مشغول شده و با قاضی الحاجات راز و نیاز کنم .

امیر بیچاره که تضرع حسن را دید در جلوه ده ای از خوانین محل بقرآن مجید قسم یاد کرد که با اندازه يك پوست گاو باو ببخشد و از قول خویش تخلف نوردد همینکه قسم با آنها رسید حسن فدائیان را طلبیده امر کرد که این پوست را بتسمه های نازکی تبدیل نمایند تا باین طریق قسمت زیادی از زمین اشغال شود . امیر آنجا از هوش و فکر حسن متحیر شده و پراو آفرین خواند ، حسن نیز قسم یاد کرد که با او دوست بوده و دشمنان را سرکوبی ننماید .

موقع ظهور امام غایب نزدیک میشد و بایستی در میان فدائیان خویش آمده و نقاب از رخ بردارد. فدائیان روز بروز افزون میشدند و حسن بدینوسیله میخواست مملکت سلجوقی را متزلزل سازد فدائیان بقدری از او می ترسیدند که نوشیدن شربت مرگ را صدبار شیرین و گوارا تر از مورد خشم قرار گرفتن او میدانستند! عصائی آهنگین در دست گرفته و با اراده متین بر مشتی بی اراده فرمانروائی مینمود ناگاه بخت یاری کرده و بدست زنی در قصر سلطنتی بروی او بازشد لذا وقت را مقتنم شمرده بطرف مقصود روان گردید!

فصل بیست و نهم

از زیبایی جز قیره بختی چیزی عاید نشد

ملکشاه که خوشبختترین افراد زمان و با قوت و تدبیر مملکت وسیعی را در قلمرو خویش داشت و همه قسم و سایل خوشی و راحتی برای او مهیا بود هیچکس تصور نمیکرد غم و اندوه بتواند در قصرهای محکم و استوار او وارد شده گریبان گیرش گردد ولی مقدر بود که شاهنشاهی باین عظمت درد دردمندان و بیچارگان را بداند تا بیش از این باذیت و آزار آنها نپردازد. فرزند عزیزش داود که بایستی بعد از این ممالک وسیعه فرمان فرمائی کند و فوت او بقدری شاه را متأثر ساخت که راضی نمیشد جسد مرده را از او دور نمایند برای اولین دفعه قلبی که کلیه افراد بشر نتوانستند در آن شکست وارد آورند بواسطه این واقعه درهم شکست و گویا خویش را از راه دیده برون ریخت. برای بدبختان و در ماندگان گریه جوف بارانی است که زمین آنها را پراز درختهای شادی و گلهای

خرمی مینماید ولی برای ملک‌شاه این اشکها شبمی بود که بر ورق
های پژمرده گلی ریخته شود .

در این مصیبت ملک‌شاه در دلدل بیچارگانی را که فرزند شان
در جنگ بدست مخالف کشته شده دانست و یقین کرد که این کفاره
گناهان او است !

از چهار پسر باقی مانده اش بر کیارق از همه بزرگتر و از زیاده
ملکه سلجوقی نژاد بعمل آمده بود لذا بجانشینی پدر یعنی بجانشینی
داود معین گردید . اگر چه بزودی بر کیارق بولایت عهدی مفتخر گردید
ولی نظام الملك دانست که کشتی سلاجقه بدریای نیستی رهسپار
میشود زیرا در زمان حیات ملک‌شاه شاهزادگان اختلاف داشتند و
این از زمان وفات او که این گره بدبختی و مذلت کور تر خواهد شد
و گشودن آن جز بریدن ممکن نخواهد بود . این اخبار یعنی انتخاب
بر کیارق وفات داود سرعتی هر چه تمامتر انتشار یافته بیاغ شاد باخ
اقامتگاه ترکان خاتون رسید و بزودی منتشر شد که ترکان خاتون
میخواهد بر ضد میل نایب السلطنه (نظام الملك) محمود کوچکترین پسر
شاه را بولایت عهدی برقرار سازد حسن وضعیت و خیم خاندان سلطنت
را در نظر آورده و بکمک ترکان خاتون هفتاد دراهمیان با دختر زیبا
و طنازی عایشه نام آشنا شده بود و ظاهراً عاشق او شد . دختر
گول حسن را خورده و از هر گونه دلاکاری در باره او دریغ نداشت
در این موقع که حسن میخواست با ملکه رو برو شود گفت : عایشه
میخواهم ترا همراه خود ببرم که با ملکه صحبت کنی زیرا زیبایی تو
ملکه را نسبت به من رؤف می کند ولی این را زنباید افسا گردد ابرو
ها ، مشک ، دخترک حرکت کرده گفت :

شاید ملکه قبول نکند که ترا خدمت او برم حسن گفت: عجب شیطانیه هستی! من نمیگویم مرا خدمت ملکه ببر؛ من میگویم تو باید با ملکه مربوط شوی - در شبی که قرص کامل ماه زمی را منور و سیهین نموده و نسیم خنکی میوزید حسن صباح و جمعی از فدائیانش سوار شده بطرف نیشابور روان شدند. عایشه و روقی نیز از ملتزمین رکاب گشتند حسن در بین راه هر چه میخواست بعایشه تعالیم داد که خدمت ملکه بتواند بخوبی از عهده انجام وظیفه بر آید. حسن و همراهانش در منزل تاجری نیشابوری پدیده شدند در همان شب و روقی عایشه بر اهنهائی زن تاجر بشادیاخ رسید، ولی فراوان بگفته های او و قوی نگذاشته و مانع او شدند. عایشه گفت: من از اصفهان آمده و مطالب لازمی است که باید بخدمت ملکه عرض کنم: از شنیدن این پیغام ملکه بدون تأمل باو بار داد. عایشه که از تجملات و آرایش هیچ اطلاعی نداشت از دیدن شکوه و جلال قصر سلطنتی حیران مانده و ملکه را موجودی غیر از بشر تصور مینمود. همینکه بیارگه رسید زنی زیبارا بالباس قیمتی نشسته دید که باو بار داده گفت، در حضور ملکه ایران نقاب از چهره بردار. چادر و نقاب عایشه بواسطه اضطراب و پریشان حالی بزمین افتاد. پس در مقابل ملکه تعظیمی نموده و برای اینکه بفهماند سلاحی همراه ندارد خود را نشان داده صدای نازک و جذاب ملکه بلند شد که گفت: چه دختر قشنگی هستی آیا مردی نیز همراه داری؟!

عایشه خود را جمع نموده گفت: بحضور علیا حضرت مشرف شده ام که عرض کنم باید فرزندان ارجمند شما بر تخت سلطنت بالا رفته دیهیم شاه را بر سر نهد. ملکه گفت: ساکت شو! پس زنی که در نزدیکی بود امر خروج داد و پس از رفتن آن زن عایشه با ملکه بر زمین نشست.

ملکه گفت: دخترک حالا حرف بز. عایشه گفت: علیا حاضر تا اسماعیلیان
قسم یاد کرده اند که فرزند ترا به سلطنت برسانند و من برای کسب اجازه
ملاقات رئیس آنها با علیا حضرت اینجا آمده ام! و هیچکس نباید از
این ملاقاتها آگاه شود ملکه به عایشه نزدیک شده گفت: من خواجه
سرای کری را با تو خواهم فرستاد که آقايت را حضور من رهبری کند.
من خود در پشت پرده ایستاده ام بطوریکه شبح مانند مرا خواهید دید و صدای
ما را هیچکس نخواهد شنید و خواجه سرای را هنمایم که و هم گنگ
است! پس گونه های زیبای دخترک را بوسیده گفت: عایشه تو خیلی
خوشگلی مردان برای خوشگلیت ترا خواهند کشت زیرا از زیبایی جز
گیره بختی چیزی عاید نمیشود!

عایشه گفت: اگر زندهای خوشگل و دلبران طناز کشته میشوند
اول کسی که کشته میشود علیا حضرت بود زیرا از شما زیبا تر کسی نیست!
ملکه گفت: عایشه زنان برای خوشی مردان خلق شده
اند من باید شبها بیدار مانده برای ارتقاء پسرم به تخت سلطنت در تکیا
باشم در صورتیکه این احمقان براحتم میخوانند!

فصل سی ام

زنی زیبا با دیهیم شاهی بازی میکند!

عایشه و حسن و خواجه سرای گنگ و کرد در کوچه های مهتابی
راه پیموده دم در مخفی قصر شادباخ رسیدند و از آنجا عایشه به
سوی منزل برگشت. حسن صباح در تعاقب خواجه سرا در معابر تنگ
و تاریک قصر راه میپیمودند تا بدر کوچکی رسیدند و خواجه سرا با
دمن مخصوصی حلقه بر در زد. پس از مدت کمی در باز شده و داخل

شدند سپس از پلکان متعددی بالا رفته و از دالانی تاریک گذشتند و به حیاط روشن وارد شدند. حسن با چشمان نافذ خویش زنی در پشت پرده مرمی مشاهده نمود پس تعظیمی کرده گفت :-

علیا حضرتا اکنون بحضورتان شرفیاب شده ام. ملکه گفت : برای چه مقصودی حضور ما آمده ای؟ حسن جواب داد برای اینکه پسر ت را بشاهی رسانم. ملکه گفت : بچلوا بچلوا گفتن دهان شیرین نمیشود باید ادعا با توانستن و سرعت عمل همراه باشد و الا هر کس میتواند حرف بزند. حسن در جواب گفت : علیا حضرتا چاکر از آن بیم دارم که از سرعت عمل عاجز شوید. مرا در دربار خویش بپذیرید تا بوسیله امام غایب کارها را روبراه کنم.

ملکه به پرده نزدیکتر شده گفت : از کجا بدانم که شما دارای چنین توانائی باشید. حسن گفت : علیا حضرتا چاکر که خیال معامله با شما ندارم من عملاً ثابت میکنم و حتماً موفق خواهم شد اما ملتفت باشید که هیچکس جز سه نفر ما نباید از این قضیه اطلاع حاصل کند و الا تمام مساعی و تدابیر ما نقش بر آب خواهد بود. باین طریق حسن مقرب ملکه گردید بشاهزاده محمود معرفی شد. ولی محمود پسری تنی مغز بود و جز شکار حیوانات و معاشرت با دختران رفاقت کاری نداشت!

اکنون حسن در منتزای سرور و نشاط بود و اقبال در صورت حسن متبسم شد زیرا بواسطه نزدیکی به ملکه از تعرض نظام الملک مصون گشت باید دانست که دیگری نیز همین درد را داشت و آن تاج الملک بود که عزل نظام الملک را از خدای خواست، در مدت یکماه عایشه نیز تقرب حاصل نمود و اختیار مسموعه را به حسن و

ملکه میرساند .

حسن و ملکه تصمیم گرفتند که ابتدا محمود را با امارت خراسان رسانده بعدها با نفوذ و اقتداری که حاصل میکنند تخت و سلطنت را تصاحب نمایند . لذا ملکه با دربار خود بسوی مرو روان شد که امارت خراسان را جداً برای پسر خود درخواست نماید و البته حسن باید به مشاورت او انتخاب شود ؟ در شب حرکت حسن با عایشه با هم میگزاری کردند و بواسطه زهری که در جام عایشه ریخت او را بسفر آخرت فرستاد .

در موقع مرك با كمال قساوت کنار بالین او نشسته و گفت عزیزم عایشه دنیا محل جور و جفا است تقصیر تو این بود که بعضی اسرار من آگاه بودی ما مدفن عایشه را نمیدانیم همیشه در معلوم شد که در سایه درختان سبز و خرمی آرمیده است !

(۴۱)

فصل سی و یکم

قسم در جوانی

نزدیک غروب که آفتاب آخرین نگاه را به عالم و عالیهان مینمود ابوعلی و شمشیردار جوانش (در قدیم امراء و بزرگان خود شمشیر را حمل نکرده بلکه همیشه نوکری مخصوص اینکار همراه داشتند . مترجم) از پله کان قصر بالا میرفتند پیش از آنکه ابوعلی به آخرین پله قدم گذارد توقفی نموده با طرف نگر است . رودخانه ای از چند فرسخ دور و قراولان در برجهای خود مشاهده میشوند .

شمشیردار نیز متوقف شده گفت : خدای نخواستہ کسانتی برعم گرامم عارض شده که چنین ساکت و متفکر بنظر میرسد نظام الملك در جواب گفت :

شما سبب سکوت مرا کسالت میدانید؟ شمشیردار جواب داد: خیر؛ غیر از سکوت آثار دیگری مشاهده میشود شما اکنون فرمانفرمای مطلق ایرانید و اوامر شما ممکن است مرچب حیات یا مہمات ملتی شود سلطان بیازوان نیرومند شما متکی است. ابوعلی مجزوانانہ خندیدہ گفت خیر چیزی نیست بلہ دای نسر زیاد است و من از بالا رفتن خستہ می شوم فرزند بیاد پیش من بنشین تا علت تفکر و حزن خود را بتو بگویم :

در ایام پیشین ، در عنفوان شباب کہ برای سعادت و نیکبختی آتیہ و نیل بمقامات عالیہ بتحصیل اشتغال داشتم -- در شب سال نو جوان حرف او را بریدہ با غرور قدر را راست نمود و گفت: اکنون خوش بختانہ عم عزیزم بر تمام دنیا حکمرانی می کند ، در دربار چنین فجوی میکنند کہ سلطان می خواہد بطرفی کہ آفتاب غروب میکند لشکر کشی کردہ و نایب السلطنہ را در غیاب خویش حاکم مطلق میگرداند ابوعلی سر از جیب تفکر برداشتہ گفت : از غرور پیرہیز ؛ غرور انسان را بر آہ های خطر ناک سوق میدہد ! غرور را از خود بران والا جوانیت همچون ورقہ های گلی کہ بواسطہ تند باد پارہ شدہ میریزند خواہد ریخت ! جوان خود را پای او انداختہ گفت : حیات من برای شما است آن را برای شما از دست میدہم !

ابوعلی با تأسف بجوان نگرینہ گفت : عزیزم زندگانی بسیار مطبوع و شیرین است ، بعد دستی بر سراو مالیدہ گفت عزیزم من از وفاداری تو مطمئنم و گر نہ ترا از طوس باینجا نمی آوردم ولی مواظب باش کہ در جوانی سوگند یاد نکنی زیرا جز پشیمانی سودی حاصل نمیگردد ؛ در جوانی من در میکدہ قسم خوردم و تاکنون در موضوع ایفای آن متفکرم ! جوان بہ سمت او برگشتہ گفت :

از قسمی که در می‌کده خورده‌ای متفکر و متحیری؟

ابوعلی گفت: فرزند گوش بده: وقتی که از پلکان بالا می‌آمدم خاطرات گذشته بطرز عجیبی از نظر من می‌گذشت. . . . سه نفر دوست بودیم که در یک مدرسه درس خوانده و در یک می‌کده باده می‌نوشیدیم، در روز واپسین با خون خود قسم خوردیم که هر کس زودتر بپایگاهی عالی رسند دیگران را در مال و جاه خود سهیم نمایند این است که هنوز من در آن قسم متحیرم!

جوان پرسید: چطور؟ ابوعلی شانه هارا تکان داد و گفت: مپرس چطور: باید بررسی این قضایا کجا واقع شده تا بتفصیل برایت شرح دهم. جوان به شوقی تمام گفت اینها کی بودند و شرح قضیه چطور است؟ در این موقع دسته‌بوتری که بسوی آشیان می‌پریدند در اطراف مهتابی چرخ‌ی زده پراکنده گشتند. ابوعلی دستی بر شانه جوان زده گفت: نگاه کن این پرفندگان بی‌آزار را بازی خونخوار تعاقب می‌کنند خوب نگاه کن موفق بشکار شد یا خیر؟ شمشیر دار که فوق‌العاده مایل بشنیدن داستان سه یار دبستانی بود گفت: خداوند گارا! عاقبت یارانت چه شد؟

ابوعلی جواب داد:- یکی از آنها اکنون متفکر ترین و دافا ترین علمای عصر شده و شاعری و ستاره‌شناسی را پیشه ساخته اسرار مخفیة جهان را از روی سبر کواکب کشف می‌کند؛ اما دیگری شخص با هوش و زرقنگی است که بی‌روی‌تقلب و مساعی خویش بدون اتکای بغیر صاحب اقتدار و قوتی شده برای خود فرقه‌ای تشکیل داده است؟

شمشیر دار گفت: هان - فهمیدم دومی همان افدازه که دانا است

محیل است ولی برای شخص مدیر و سیاسی مانند شما اهمیتی ندارد ابوعلی گفت : متأسفانه این فکر بلند و هوش کافی باجاه طلبی ترکان خاتون توأم شده و این دو نفر میخواهند محمود کوچکترین فرزند شاه را بسلطنت رسانند .

آه افسوس که زنی باین زیبایی مسبب بدبختی این خاندان و این مملکت میشود ؛ این کارها از او نیست بلکه تقصیر متوجه حسن صباح است !

جوان ناگهان از جا برخاسته با صدائی گرفته گفت حسن صباح ! ابوعلی اشاره بسکوت نموده امر کرد که کمی دور بایستند .

سلطان با جمعی از سپاهیان مسلح گشته و از پلکان بسوی ابوعلی بالا آمدند ؛ همینکه نزدیک شدند سلطان بتنهائی پیش آمد گفت :-

ابوعلی ، صدراعظم کل مملکت ایران ، لازم نیست بگوئیم که تو در همه جا وسیله موفقیت ما بوده ای و درپرتو خدمات تو مملکت ایران بایندرجه اعتلاء رسیده است فقط میخواهیم بگوئیم از امروز تا موقعی که از رزم برگردیم تو نایب السلطنه و فرمان فرمای مطلق ایران خواهی بود . ابوعلی گفت : اعلیحضرتا باین جان نثار لطف و مرحمت فرموده اید .

ملکشاه حرف او را قطع نموده گفت : چرا مردد مانده ای آیا در تمام ایران کسی لایقتر و با کفایت تر از تو یافت میشود ؟ ما آل سلجوق که با بازوان قوی مملکت ایران را بدروه جلال و شوکت رسانده ایم بتنهائی از حمل بارگران سلطنت عاجزیم لذا مردی توانا و مدبر چون تو ما را بسوی سعادت و نیکبختی سوق داد ، این امن و امانی که در سر تا سر ممالک وسیعه ما حکمفرماست بواسطه لیاقت و کاردانی تو است دشمنان از هرسو مرا احاطه کرده اند و با وجود

این جلال و جبروت خود را از همه کس تیره بخت تر میبایم - محمود نیز سربار بدبختیهای من شده !

ابوعلی زانو بر زمین زده گفت : شهبابارا میل اعلیحضرتت میل جان نثار است ملک شاه دست دراز کرده و دست وزیر عظیم الشان خوبش را گرفته و بلند کرده گفت : این پسر باید روزی امیر قسمتی از ایران شود - نمیدانم براهنمائی کدام شیاطین در جاده ضلالت افتاده است ؟ در نیشابور عده ای از شیاطین فکر او را مشوب نموده اند - فکر مادرش باین اندازه نیست ؛ وزیر عزیزم در این موضوع تحقیق کنید و دسیسه کاران را مجازات نمائید ؛ من تصمیم گرفته ام با سپاهیان خویش تا پشت دروازه های قسطنطنیه بترزم لذا هم اکنون باید نیابت سلطنت تو را به مردم اعلام نمایم . . . نگاه کن ؛ پسر من می آید با این عادات و اطوار شایسته مهمتری من است نه جانشین من ؛

شاه و ابوعلی برگشته و از میان صفوف سپاهیان بطرف پائین رفتند در این هنگام ناگاه صدای خنده و باز شدن درهای قصر بلند شد شاهزاده محمود که یگدسته تازی شکاری همراه داشت دوش بدوش خالوزاده اش شاهزاده بهرام وارد شد ملکه و تاج الملك قمی و حسن نیز در دنبال آنها روان بودند ؛ با وجودیکه ملکه نقاب برخ افکنده بود زیبایی و ملاحظش از پشت آن بخوبی معلوم میشد .

شاهزاده محمود شمشیردار را دیده گفت : تو از خویشاوندان امیر نظام الملك هستی ؟ جوان در جواب گفت « بلی حضرت والا » شاهزاده پرسید :

شاه شاه با امیر چه گفت ؟ شمشیردار با غرور و تکبر گفت : حضرت

سلطان امیر نظام الملک را بنیابت سلطنت برقرار فرمودند شاهزاده گفت :- بنابراین تبریک مرا برای ارتقای آقامت بپذیر سپس روبه‌مادر کرده گفت : مادر جان از این بی‌عده ما باید از امور سیاسی کناره گیریم و خود را از این رنج‌گران فارغ سازیم زیرا اعلیحضرت وزیری مدبر و کافی دارند که امور مملکت را با کمال خوبی تمشیت میدهد و انتظام ملک را حفظ مینماید - من از شکار آهوان بیشتر خوشم می‌آید تا با امور معضله و پیچ در پیچ سیاسی اشتغال ورزم ادر این کار از ما بهتر و مناسبتر است لهذا از این پس با شکار خوش‌خواهم بود بعد به بهرام رو کرده گفت : بشکار رفته و شاخ‌های شکار بر ابداد در میاوریم - محل بسیار خوبی را برای شکار پیدا کرده ام برویم و شکار کنیم ؛ پس از ادای این سخنان بازوی بهرام را فشرد و قهقهه زنان از پله‌کان فرود آمده و بجانب باغهای اطراف شهر روان گردید . ملکه ترکان خاتون از سخنان و حرکات این پسر متأسف شده گریه برآورد و گفت پس بحسن رو کرده گفت : اینک ابوعلی فرمانفرمای مطلق و امیر کل ایران است و پس از طلوع آفتاب سلطان بسوی مغرب می‌رود ؛ پس از رفتن شاه بالهای مابسته شده و قدرت پرواز برای ما نخواهد ماند - آه از شما تن دشمنان ! - آه از دست دشمنان اباری گرافتر از شما تن دشمنان نیست ؟ حسن در عوض جواب متبسم شد ؛ ملکه با غضب باو نگر بسته گفت :- می‌گویم ابوعلی فرمانفرمای مطلق ایران شد - حسن دوم رتبه متبسم شده عرض کرد : علیا حضرت ما چه عیب دارد ؟ چشمان ملکه برقه زده گفت : آیا نظام الملک در این صورت اطرافیان و ندماء مرا تحت مراقبت نمی‌گیرد ؟

حسن شانه‌ها را از روی لاقیدی بالا انداخته گفت : نظام الملک نظری ثاقب و رآئی صائب دارد و مدت‌هاست که فدهای ملکه را

با کمال توجه هیمنگردد ! غضب ملکه بیشتر شده و بالحنی شدید پرسید :
 پس موجب این خنده بیجا چیست ؟ حسن بملکه نزدیک شده گفت
 علت این است که او ثلث مایملک خود را بمن اعطا نماید ترکان خاتون باین
 مرد نگر بسته و گفت : چه میگوئی ؟ مالک ثلث مایملک این خصم قوی
 پنجه هستی ؟ حسن خندان گفت : علیا حاضر تا مصر بدانستن آن نباشید ولی
 بدانید که ادعای من صحت دارد . ملکه پرسید : پس چرا تقاضای امارت
 خراسان را از او نمینمائی در صورتیکه خراسان تنها گوهر یکدانه
 ملک ایران است !

حسن مستهزانه گفت : هنوز آفتاب بخیمه گاه غربی خود نرسیده
 که من امیر خراسان میشوم ملکه گفت : عجب احمقی هستی ! نظام الملک
 تصور میکند ترا نمیشناسد ؟ سرتاسر مملکت - زوایای قصر و دالان ها -
 کاروانسراها ، معابر ، مقابر ، باغها همه پر از جوایس و منبیهان او است .
 جاسوسان او مطالب را از هر کس و هر چیز کشف می کنند ، حسن گفت
 باشد ولی حتماً پیش از غروب آفتاب حاکم خراسانم . ملکه متحیر شده
 گفت : حسن پس برای من چه فکری کرده اید ؟ حسن تعظیمی نموده
 گفت : علیا حضرت را شما پس از رفتن من بخراسان خواهید آمد . ملکه
 با کمال بی اعتنائی از پلکان صعود نمود .

در این موقع بهرام به ملکه نزدیک شد و ملکه سر بگوش او برده و
 آهسته گفت : بهرام من از این مرد میترسم ! او اگر تصمیم بگیرد میتواند
 نظام الملک را سرنگون کند تو چشمانی بینا و گوشهائی شنو اداری
 مواظب حرکات او باش اما نباید سوء ظن حاصل کند . حسن ملکه
 را تنها گذاشته و رفت بجز مشیردار کسی در متابعی باقی نبود . حسن

صبح حدس زد هر جا شمشیر دار ایستاده است نظام الملك خواهد آمد. طولی نکشید نظام الملك که ملبس بلباس زیارت سلطنت بود ظاهر گشت اشخاصی که در سر راه او بودند تعظیم کرده کنار می رفتند : حسن صباح در مقابل او تعظیم نموده برسم تهنیت گفت : نظام الملك ذاب السلطنة و فرما فرمای کل ممالك ایران بسی مفتخرم که او تبارك گوینده بشما منم سپس با کمال احترام زانو بر زمین زد و ابوعلی جلو رفته و او را از زمین بلند نمود و گفت :-

حسن صباح تو کجا اینجا کجا ؟ آه - روزی نظیر امروز بود که در میکنده شادباخ سوگند یاد کردیم حسن موقع را مفتنم شمرده گفت : و دنیا را بسه قسمت نمودیم . ابوعلی گفت آری من نیز در این فکر بودم منتظر حرف زدن حسن شد - حسن نیز از ترس اینکه موضوع از میان رود گفت : امپر بیاس سوگندی که با آن همه تشریفات یاد کردیم بشما میگویم بوعده خویش وفا نموده و امارت خراسان را بمن اعطا کنید ؛ ابوعلی پس از کمی تأمل گفت : خراسان بخیم اعطا شده - نیشابور پایتخت وی است پس خیام برای امارت خراسان احق و اولی است هر جا را بجز خراسان بخواهید بشما اعطا میشود حسن مثل ببر تیر خورده بشظام الملك نگریسته گفت : خیام شاعری بیش نیست فکری جز سر آئیدن اشعار و اکتشافات ریاضی و فلکی و نوشتن هی ناب و بوسیدن لب لعل ندارد - البته چنین کسی لایق فرما فرمائی بر مردم نخواهد بود ؛ نظام الملك نگاه تندی باو کرده گفت :

هنگامی که شاعر تصمیم بگیرد دنیا در نظر وی بازیچه و ملعبه بیش نیست وقتی در ازمنه آتیه ما سه نفر را با هم مقایسه کنند حتماً گوی اشتهار و برتری مقام نصیب خیام

خواهد شد.

حسن با آهنگی حق بجانب گفت: امیر نظام الملک از روی انصاف
فرمائید کسی لایقتر از من برای امارت خراسان یافت میشود؟ ابوعلی
گفت: از حیث هوش و ذکاوت خیر.

پرسید پس چرا از اعطای خراسان بحدوی و دوست قدیمی خود
مضایقه میکنید، خودتان مسبوقید که خیام شاعری است صوفی مسلک
و جز بوسیدن لب لعل کاری ندارد نظر نیک بین وی بیشتر متوجه ستارگان
است تا زمین!

ابوعلی با چشمان نافذ باو مینگریست مثل اینکه میخواست سینه
اورا شکافته و مافی الضمیرش را بداند؛ ابوعلی گفت من قبلاً شعلی
مطابق میل خودت بتو دادم ولی حماقت و تهی مغزی ترکان خاتون
و پسرش مانع شد.

تو که ادعای کفایت و کیاست می کنی - تو که مغزی فکور
داری چرا از افعال و اعمال جاه طلبان آنها جلو گیری نکردی؟
حسن گفت قوای من محدود بود و من نمی توانستم کاری انجام
دهم اختیارات بیشتری بمن اعطا فرمائید و شاهزاده را با ملکه نیز
بخراسان بفرستید تا سیاستمداری را به آنها تعلیم دهم و باین طریق
شما و سلطان از شر آنها رهائی خواهید یافت. امیر نظام الملک
منظره سوگند در میکند را مجسم کرده و بخاطر آورد که قول شرف
داده است: لذا اکنون که بمقامی عالی رسیده است باید بوعده
خود وفا نماید، حسن نیز این خاطرات را تجدید کرده گفت: اکنون
مجدداً برای آخرین دفعه امارت خراسان را از حضرت تهنی مینمایم
اعطا میکنید یا خیر؟

ابو علی دو را برگردانده بافق دور نگریست مثل اینکه می خواست مقدرات مملکت ایران را از پشت آن گنبد فیلگون بفهمد حسن با مکر و تزویر از زیر ابروان انبوه باو مینگریست ولی سخن بر زبان نمی آورد.

ابو علی دو را برگردانده گفت: اگر امارت خراسان را می خواهی باید هر دوازده ماه قمری اینجا حاضر شده و با کمال تواضع مالیات یکساله خود را تحویل دهی زیرا شاه بر من اعتماد دارد و من باید اشخاصی لایق و امین را انتخاب کنم -

حسن بزانو در آمده گفت: این شمشیر را بگیر اگر مظلونی خونم را بخاک ریز: ابو علی گفت: بسیار خوب تو اکنون حکمران خراسانی. حسن با کمال شادمانی بپا خاسته گفت: بسیار خوب سالی دیگر نظیر همین روز خدمت می رسم پس از ادای این کلمات از قصر خارج شده سوی منزل خویش رفت. ابو علی که شمشیر دار را متحیر دید گفت: عزیزم چه باید کرد من مجبور بایفای وعده بودم حال بینم این نابکار چه خواهد کرد!

هنگام طلوع آفتاب جلال الدین ملک شاه باقشون زیادی برای فتح ممالک غربی از شهر خارج شد؛ ملکه محبوبه اش و پسر ابله او نیز همراه بودند! همینکه به نیشابور رسیدند ملکه و پسرش در قصر شادیاخ مانده و شاه بسوی ری رفت.

کتاب هفتم - ورود ملکه

فصل سی و دوم - کفن دزد را چه باید کرد؟
یک سال گذشت و سال نوین دورسید؛ خضارت سبزه ها و

طراوت گلها با فدازه بود که گوئی زمستان وجود نداشته است -
 عطر گلها در فضا منتشر میشد ؛ صدای مرغان وحشی که به آزادی
 در هوا پرواز میکردند بگوش میرسید؛ اشعه خورشید که تازه بر
 قطرات شبنم تابیده بودند تلؤلؤ مخصوصی داشت ؛ بارگاه قصر
 سلطنتی بواسطه اشعه زرین خورشید منور شده و بعضی از اشعه آن
 بر روی تخت سلطنتی بازی می کردند ؛ کرسی هائی که در ردیف
 و مقابل تخت قرار داشت بر شکوه و جلوه مجلس می افزود ؛ در
 بین حرمسرا و بارگاه از بالای حجاب بین آن ها آسمان کبود دیده
 میشد ؛ اگر ناظر چشم را بطرف پرده حرمسرا میدوخت صورت قشنگ
 دختری را از پشت آن می توانست مشاهده کند . شش نفر مرد مسلح
 مردی بیابانی را بیکى از سنون های مرمری فاصل بین بارگاه و
 حرمسرا می بستند . از طرفی در حیاط قصر صدای چکش شنیده میشد
 سپاهیان می خندیدند ؛ این دختر که در پس پرده قرار داشت گفت :
 هنگام درست کردن چوبه دار خندیدن چه مناسبی دارد ؟ ولی هیچکس
 بحرف او توجه ننمود سربازی که فرمان نشاندن چوبه دار را میداد
 بمرد بیابانی برگشته گفت :

رفیق این چوبه دار برای حضرتعالی است زیرا قبور سلاطین
 را برای دزدیدن کفن و جواهرات آنها نبش کرده ای ! مرد بیابانی
 برگشته گفت : «ردك احمق و رذل من روزی سه بار میمیرم
 تصور می کنی از مرگ می ترسم ؛ سیاهی برگشته گفت :- حالا فیلسوف
 شده ای غول بیابانی خجالت نمیکشی قبر شاهان را نبش کرده
 کفن و جواهرات آنها را میدزدی ؟

چشمنده (محکومین بقتل را برای چشیدن غذا نگاه میداشتند

که اگر زهر داشته باشد معلوم شود - مترجم) پش آمده به آهستگی گفت :-
 بسه ! اگر کمی حشیش بمن بدهی مدفن ذخایری را که از مدفن سلاطین
 دزدیده ام بشما نشان میدهم .

سرباز با خشونت گفت : بر تو و جواهرات تو لعنت باد اگر
 تو را در اثناء نبش قبر می دیدم می فرستادمت به آن جائی که حتی عرب
 فی نمی اندازد !

مرد بیابانی زیر لب زمزمه میکرد که دخترک جلو آمده از نظامیان
 پرسید : این چو به دار برای کیست ؟

سربازی جواب داد : خانم بیخشید نمیدانم این درختها میرویند ولی
 معلوم نیست چرا و برای کی ؟

سربازان - محبوس را تنها گذاشتند و دور شدند : مرد بیابانی
 خود را جلو کشیده و برای آخرین دفعه تمنای خود را تجدید کرد و
 گفت : سربازها محض رضای خدا کمی حشیش بمن بدهید من
 هم در عوض طلا می دهم - آخر طلا برای حشیش ! یکی از
 سربازان خندیده گفت : عجب غولی است ! و از آنجا دور شد .

دختر به آهستگی جلو آمده پرسید حشیش برای چه میخواهی
 محکوم با بی اعتنائی گفت : می خواهم برای آخرین دفعه بخواب خوش
 روم زیرا مرگ من نزدیک است . دختر پرسید از کجا معلوم است که
 کشته میشوی ؟

بیابانی بدون تأمل گفت : امروز پیش از غروب دنیا را بدرود
 خراهم گفت لذا میل دارم بار دیگر یکی از آن رؤیا های شیرین
 برای من تجدید شود دختر گفت - اگر هر چه می دانی بمن بگوئی
 بتو حشیش میدهم

مرد گفت:- پس زودتر بیار زن گفت: پیش از غروب آفتاب
حشیش برایت می آورم. مرد گفت پس آنچه من می دانم تو نخواهی
دانست زن گفت: چرا؟ چشمان مرد درخشیده گفت مگر نمیدانی که
امروز نظام الملک برای تظلمات و شکایات بار میدهد؟

سبب بودن من در این جا چیست؟ زن با بی صبری گفت
مسلم است که امروز روز بار است ولی تو چرا قبل از آمدن او
حشیش می خواهی؟

بیابانی گفت:- مگر نمی دانی من چشمنده اغذیه و نوشیدنی
های نظام الملک هستم؟

زن با غضب گفت. نظام الملک که برای مهمانی نمی آید!
مرد گفت: پس من چرا اینجا هستم؟ خانم موضوع این است
که حسن صباح برای تصفیه حساب و پرداخت مالیات یکساله خود
باین جا می آید از این جهت میخواهم یک خواب خوشی ببینم. زن
گفت: اگر بمن مفصل بگوئی برای تو حشیش می آورم. مرد با طراف
نگریسته گفت: بپرده نزدیکتر شوید!

حسن صباح بجای اینکه مثل یک نفر زبردست وارد شهر شود
مانند یکی از فاتحین وارد خواهد شد کوچه ها از سربازان و هواخواهان
او پر است. ابروهای قشنگ دخترک درهم شده پرسید: بسیار خوب
پس چرا می ترسی قبل از غروب خورشید بمیری؟

مرد بیابانی سر را جنبانده گفت: خانمم فرستادید حشیش
بیاورند یا خیر؟

زن از قسمت حرمت سر کمیز بچه را صدا زده گفت: القیل -
پرو قنری حشیش پیاورده اینجا بیاور.

پس رو سوی محکوم کرده گفت : الساعه حشیش می آورد
حالا بگو بینم .

مقصراًهی کشیده گفت : مگر نمیدانی ملکه خیال دارد ناج
شاهی را برای پسر محبوب خود تصاحب کند . زن گفت : آهسته حرف
بزن ؛ تو بگو بینم چرا تو امروز خواهی مرد ؟ مرد گفت ؛ مگر
کری ؟ گفتم امروز حسن صباح مظفرانه وارد شهر میشود ،
ملکه و پسرش بزغفلتاً وارد شده اند محتمل است نظام الملك
کشته شود و شاید شاه در اصفهان بهمین سرفروشت گرفتار شود .
من نیز غذاها را میچشم پس ساکت شده متوجه زن بود . زن گفت
خوب مطلب را بگو . مگر عقل و چشم و گوش نداری ؟ نظام الملك این
روزها سرگرم و با منتهیان و جاسوسان مشغول مذاکره است ، همیشه
تیراندازان را زیر نیمکتها و تختها مخفی نگاه میدارد . حسن صباح
بسیار زیرك و کارآگاه است و غیرممکن است ظاهراً حمله کند بلکه
حربه اوزهر است بنابراین جان من در خطر است . کنیز بچه نزدیک
شده حشیش را بزن داد . زن نیز آن را از شکافی بهمحبوس رسانده
گفت زود باش نظام الملك می آید ؟ مرد حشیش را گرفته گفت ؛ خاتون
از شما متشکرم

فصل سی و سوم

ظاهری آراسته باطنی زشت دارد !

از پشت ستون های عظیم مرمری نظام الملك و درباریان داخل
شدند صدر اعظم بر تخت نضاوت قرار گرفت و شمشیردارش شمشیر بزرگی
را باو داد ، دماحب منصبان و سربازان در حرکت بودند ولی لحظه

بعد سکوت مطلق حکمفرما گشت. نایب السلطنه بپا خاسته و بسربازی اشاره نمود سربازان باد درشپیور دمید و اعلام کرد که نایب السلطنه برای اصفای شکایان، حاضر است.

صاحب منصبی بایک نفر شاکی از در حیات داخل شدند، صاحب منصب سعی داشت متظلم را قوی دل سازد. بعد جاوی تخت نایب السلطنه آمدند و صاحب منصب باین طریق او را معرفی نمود: محمود (بکرو) شکایت خود را خدمت امیر نظام الملک یحیی السلطان معروض داشته تقاضای رسیدگی مینماید. پس از ادای این کلمات بیرون رفت. متظلم جلو آمده گفت: امیر نظام الملک چاکر محمود بکرو تاجر طلا فروش شکایت خود را حضور مقدست معروض داشته تهنای رسیدگی و داوری مینمایم؛ امیر ما اموال و املاک مرا به اجبار برده و دخترم را بعتف تصرف کرده است و شرف و آبرو برای حقیر باقی نگذاشته. نظام الملک که آبرو درهم کشیده بود پرسید: از کجا می آئی و امیر و حکمران شما کیست؟

از خراسان آمده و حکمران آنجا حسن صباح نام دارد. نظام الملک سربگوش شهشیر دار نزدیک ساخته گفت: حسن! حسن! همیشه حسن! می بینی یا خیر؟ این اسم کوئی نام شیطان است زیرا گاه و بیگاه در این بارگاه از او شکایت میکنند، حسن مثل عقرب بهر کسی رسید نیش میزند! بعد به متظلم رو کرده گفت: چرا از خود حسن تقاضای داوری نمودی؟ شاکی گفت: داوری و حسن صباح؟! عدالت او؟!

نظام الملک گفت بسیار خوب همین جا بمان حالا حسن این جا می آید در جلوی او درخواست داوری نما. شاکی از ترس برخود لرزیده ولی جرأت تکلم نداشت. ناگهان صدای شیپور بلند شد و پس از

اندکی قراولی از ملازمان حسن که گریزی در دست داشت جلو منبر آمده عرض کرد : امیر حسن صباح باعده از سپاهیان خویش دم در منتظر صدور اجازه حضور و شرفیابی هستند و احترامات و تکریمات فائمه را تقدیم حضرت امیر نظام الملک صدراعظم کل ممالک ایران مینماید.

تاجر طلا فروش جانی گرفته گفت : من از حق خود گذشتم اجازه بدهید هر خص شوم زیرا در حضور امیر حسن قدرت بتکلم و دم زدن را ندارم کسی که جرأت شکایت در حضور او را داشته باشد مفری جز مرگ نخواهد داشت ، نظام الملک گفت جرأت داشته و قویدل باش زیرا اگر بروی بمن توهین نموده ای ! بگذار تا حسن بیاید اگر راست گفتی که احقاق حق خواهد شد و الا دمار از روزگارت در می آورم بعد باو امر کرد که در میان اعیان و اشراف قرار گیر تا شاید بدینوسیله قوت قلب حاصل کند. در اینوقت جاسوسی از پشت تخت گذشته بدون خطاب بنظام الملک گفت : سپاهیان کافی برای مغلوب نمودن مستحفظین خاصه موجود است مواظب باشید !

نظام الملک قدری تحمل نموده سپس گفت : برو به آقایت بگو که با حاملین تحف و هدایا داخل شود و برای سپاهیان او جای دیگر معین شده. وقتی آن قراول خارج شد نظام الملک سرهنگ قشون را طلبیده گفت صد نفر قشون زره پوش مسلح در راهروها مخفی کن که برای حمله بسپاهیان حسن حاضر و آماده باشند و قشون حسن را بدستجات تقسیم کرده خلع سلاحشان مینمائی هر کدام مقاومت و امتناع نماید او را بکش.

سرهنگ سلام داده بیرون رفت. نظام الملک رو بشمشیردار کرده گفت : وقتی حسن اینجا آمد کاملاً مواظب او باش و اگر خواست

بمن حمله کند او را بکش شمشیر دار بعنوان درك مطلب سر را تکان
 داده صدای پای مردان مسلح بلند شد و از درب سیماط قراولان
 و غلامانی که حامل تحف و هدایا از قبیل میوه - طائوس - شیرینی
 طبق های نقره مملو از سیب کشمیر بود وارد شدند وقتی در برابر
 تخت قرار گرفتند یکی از سران ایشان پیش آمده پلکان رسید و
 در آن جا متوقف شده دست را بعنوان ادای سلام بالا برده در -
 موقع تکلم آفتاب بصورتش تابید و معلوم داشت که این شخص روحی
 اصفهانی است ، قوت قلب و جرئت وی از قیافه اش بخوبی مفهوم می -
 گردید . شخص مذکور با صدای رسائی این کلمات را بر زبان راند
 حضور مقام مقدس ابوعلی نظام الملک مدبر مملکت و مشیر سلطنت
 نایب السلطنه ابران ابو الایتم حضرت یحیی السلطان . . - حفظ الله معروض
 می دارد باینکه امیر حسن پس از ادای مراسم بندگی و احترامات
 لازمه از بذل مراحم عالیّه این هدایا و تحف ناقابل را تقدیم خاکپای
 جواهر آسای مبارکت نمود تمنا مینماید که چشم از حقارت آنها
 بپوشید . سپس بغلام نوبه ای (مملکت نوبه افریقا - مترجم) که
 طبقی را پر از سیب های کشمیر بر سر داشت اشاره و غلام فوراً طبق
 را جلوی پلکان آورد . زنی از پشت پرده صدا داد و گفت . امیر
 نظام الملک از سیب ها نخورید زیرا سمی می باشند ؛ نظام الملک چنانچه
 در دست گرفته و کمترین اثر وحشتی در او هویدا نبود ولی بغلام
 نوبه ای فرمان داد که سیب ها را پائین پلکان نگاه دارد بعد بروفی
 رو کرده گفت :-

خوب بگو که من گوش می دهم زود باش . سرهنگی جلو
 دویده گفت : امیر اگر چه بی ادبی است ولی اجازه بدهید من سیب را

بخورم و به آهستگی گفت : امیر خم نشوید زیرا این مرد کاردی
 در آستین مخفی کرده است پس طبق را از غلام گرفته و خود را بین
 امیر و او حایل نمود : غلام با اشاره روقی عقب رفت و صدای پای
 برهنه اش نتوانست سکوت را در هم شکند. نظام الملک که هنوز چانه در
 دست داشت رو بروی کرده گفت : خوب بگو گوش میدهم .

روقی پس از اندکی درنگ گفت : امیر و آقایم حسن صباح
 بقدوی فرمان داد که عرض کنم :- « چون شوق و میل شما را به سیب های
 کشمیری میدانستم لذا این مختصر را تقدیم حضورتان میکنم » دو
 باره صدای زنی از پشت پرده بگوش نظام الملک رسید که میگفت
 امیر نظام الملک سیبها را دست نزنید زیرا آلوده به زهر می باشد
 نظام الملک امر کرد که چشمنده بیاورند ولی بهیچوجه چشمان آتش
 بار را از روقی بر نمی داشت : قراول محکوم را گشوده و جلو
 آورد و این مرد بدون تأمل خم شده سیمی برداشت در این ضمن
 مواصورتش را مخفی ساختند نظام الملک که چشم از روقی بر نمیداشت
 گفت : خوب بگو ببینم - روقی دوباره شروع بتکلم کرده گفت :

امیر حسن فرمان داد عرض کنم که ایشان دوام عمر و بقای سعادت
 و شوکت و صحت شما را از خداوند متعال خواهان است! نظام الملک
 خنده کرده گفت :- آقایم تویی مغز است! روقی از باطل شدن نقشه ها
 و تدابیر خود بواسطه این مرد بسیار مکدر شده و ملتفت شد که دیگر
 از او کاری ساخته نیست - روقی مدبر بود ولی سرعت عمل نداشت
 نا خواست لب به سخنی گشاید نظام الملک گفت . مسموم ساختن
 شوخی بسیار مستهجنی است ، زهر و سم حربیه مردمان دون
 و بد سرشتهی است که قدرت بمقابله را ندارند دوباره روقی

شروع بسخن کرده گفت:-

امیر نظام الملک مطمئن باشید که آقایم هرگز از این شوخیها نمیکند مخصوصاً باشما؛ نظام الملک بسربازی رو کرده گفت: نه ایند، امیر حسن و ملازمان او را از این سبب ها مستفیض گردان ؛ ما میزبان کوتاه نظر و لثیم الطبعی نیستیم . سرباز طبق برداشته و در جلوی هر یک نگاه می داشت ایشان نیز سببی برداشته ولی متحیر بودند که با آن چه کار کنند !

نظام الملک تبسم تلخی نموده گفت : بسیار خوب - بگو گوش میدهم روفی چشم را از سبب برداشته بنظام الملک نگریسته گفت : حضرت وزیر عرض کردم حسن و ملازمانش در بیرون منتظر اجازه تشریف بحضور مبارکت می باشند لذا فدوی مرخص می شوم ، نظام الملک امر کرد : خیر فعلاً صبر کنید ! روفی عرض کرد : آقایم امیر حسن فرمود دیر نکنم ؛ نظام الملک گفت : حسن امروز چرا اینقدر عجله دارد ؟ چرا آنقدر بی حوصله شده ؟ ناگاه صدای زن بلند شد که می گفت : امیر چشمنده میمیرد - میمیرد !

روفی دستپاچه شده گفت : امیر نظام الملک آقایم تصور میکند هنوز اجازه حضور کسب نکرده ام لذا برای اطلاع ایشان مرخص می شوم . نظام الملک در جواب گفت : فعلاً لازم نیست . روفی گریه برابرو زده بی حرکت ایستاد . دوباره صدای زن بلند شد که گفت : امیر میمیرد . . میمیرد ؛ مرد بیابانی بواسطه شدت زهر دستپاچه بلند کرده و در جلوی تخت بخواب ابدی رفت . سکوت عمیقی بر همه جا حکم فرماد . نظام الملک چشم از رسول حسن بر نمی داشت و دائماً او را وادار بسخن گفتن می کرد

پس از آن نظام‌الملک برخاسته سرهنگی گفت : حسن را توقیف کرده بیاورید . سرهنگ سلام داده و رفت و دیگری در جای او قرار گرفت . دو باره فرمان داد درهای قصر را بسته و هر جا قراولی بگذارید . یکی از صاحب منصبان سلام داده رفت و دیگری در جای او ایستاد .

سربازان از هر طرف ظاهر شدند و همه جا را اشغال کردند بطوریکه راه فرار برای روفی مسدود شد . نظام‌الملک آهی کشیده گفت : سیه‌ها زهر آلود بوده اند ! بجز صدای حرکت سربازان صدائی بگوش نمی رسید در این گیرودار روفی از پلکان بالا رفته گفت :- امیر - امیر من از آلوده بودن سیه‌ها اطلاعی نداشتم بگذار تا سرم را زیر درومت بیندازم . پس او بالا رفته و همراهانش دور تخت حلقه زدند زنی از پشت پرده گفت : امیر مواظب باش روفی به آخرین پله منبر رسید و شمشیر کشیده و بطرف نظام‌الملک حمله ور شد در این موقع ناگهان زمین در زیر پایش دهان باز کرده و سنک مرمی بر روی او افتاد و برای بیرون آمدن هر چه بیشتر کوشید فروتر رفت . نظام‌الملک به شمشیر او که در بالا مانده بود نگریسته گفت : عاقبت بد عملان چنین است ! پس نظام‌الملک بغلامان رو کرده گفت : اسلحه خود را تحویل دهید ، شما مردمان موذی و پستی هستید زیرا آقای پستی از برای خود انتخاب کرده اید بهتر این است که کسی غیر از او پیدا کنید ! غلامان اسلحه را بر زمین انداخته با کمال ترس خارج شدند . صدای زن بلند گردید که میگفت : خدا را شکر که حسن گرفتار شد . پس از این نه کسی جرأت تکلم داشت و نه کسی حرکت می نمود ، پس از لحظه سکوت - صدای غوغا و هیاهو قصر را

فراگرفت ولی نظام الملک با کمال آرامی بر روی تخت نشسته بود -

فصل سی و چهارم

خیام بزرگترین قاضی و فقیه ایران است

صدای غوغا و هیاهو نزدیک شده و حسن صباح را مقید وارد کردند؛ سپاهیان حسن را جلو آورده در پای پله‌کان ایستادند و دیدن چوبه دار تنها چیزی بود که سکوت را می شکست. نظام الملک بپا ایستاده گفت: حکمران خراسان - حسن صباح گوش بده!

درخیم از برای آفتمانی که سوء قصد بجان مردم دارنداد بر پا میکند من قاضی هستم و برای اینکه محکومیت خویش را بدانی نظری بزیربای خویش انداز! (بمردی که در پای پله‌کان بخواب ابدی رفته بود اشاره کرد) هان چه دلیلی برای تبرئه خویش داری، چه چیزی میتواند دامن آلوده تو را پاک کند؟ چرا از چوبه دار بالا نرفته و بدوزخ نمی‌افتی؟ حسن شانه‌ها را تکان داده گفت: هر چه باید بشود خواهد شد! در این موقع قراولی جلو آمده عرض کرد: امیر نظام الملک عالم مشهور حکیم عمر خیام با زنی نقاب دار و بچه‌ای در بیرون منتظر تشریف حضور حضرت عالی است و می‌فرماید اکنون از تنظیم تقویم فراغت حاصل کرده و از سمرقند برای ملاقات شما آمده است بعلاوه غروب امروز بسوی نیشابور روان خواهد شد. نظام الملک سر را از روی شادی تکان داده گفت: ما بعمر خیام عالی‌مقدار و همراهانش اجازه تشریف فرمائی اعطا نمودیم. درها باز ده و صدای اصطکاک اسلحه همه چار را فراگرفت. -

در این موقع عمر خیام و ساقی و دختر کوچکشان وارد کردندند و لی خیام از دیدن جسد مرده متوحش شده ساقی و دخترش را عقب راند و خود به تنهایی پیدش آمده گفت : برادر از تنظیم تقویم فارغ شده و بزیارت شما آمده ام ، همچنانیکه تو زمین را در تحت نظر خویش آورده من آسمان و سیع را تحت نظارت خود گرفته ام و لی متأسفانه وقتی خدمت رسیده ام که مشغول رتق و فتق امور مهمه مملکتی هستی ! در هر گوشه سر بازار مسلح ایستاده و در اینجا همه مهر خموشی بر لب زده اند ناگاه به حسن که مقید و مغلول ایستاده بود نگر بسته گفت :-

چه ! حسن توئی ؟ حسن خندیده گفت : عمر خیام فلسفه و حکمت قرا بزننده پوشی کشفاید و نظام الملک را بتخت سلطنت خیام بسوی او برگشته گفت : و تو را بچه به دار ! بعد بحسن نزدیک می شد و لی ساقی او را مانع شده گفت : نزدیک نشو زیرا این شخص مرد خطرناکی است !

خیام در جواب گفت : من چیزی ندارم که او بدزد اشعارم را تیزترین خنجرها نمیتوانند از من جدا سازند سپس در جنب ساقی نشسته و گفت : خیلی حیرت انگیز است که باز داد و آشوب جاه طلبی و نزاع بر سر موهومات دنیوی است ! عاقبت جاه طلبی و بلندپروازی چوبه دار است !

شمشیردار بامر نظام الملک برای آوردن منشیان بیرون رفت و پس از اندکی پیرمردی لرزان با دو نفر جوان وارد شده چهارزانو بر زمین نشستند ؛ نظام الملک گفت بنویسید ؛ حسن صباح از امارت خلع شده و عمر خیام بجایش برقرار گردید. عمر برای جلوگیری

از جابر خاست ولی هنوز چیزی نگفته بود که البسه زر دوزی شده بروی
 شانه هایش افتاد؛ نظام الملك گفت : حسن صباح تو را از تمام مناصب
 و درجات و ثروت و دارائی بجز آنچه برتن داری محروم
 گردانیدیم . خیام بساقی رو کرده گفت : عزیزم مردم زمانه يك
 خدا ندارند بلکه هر روز و هر دم چیزی را می پرستند !
 بعد نگاهی به لباس خویش کرده گفت : حقیقه لباس فشنگی است ولی
 برای تو مناسبتر است تا من ! ساقی انگشت بلب برده گفت : ساکت !
 نظام الملك رو بخیم کرده گفت . خوب وقتی وارد شدی ، بلکه اکنون
 بزرگترین قضات و فقهای ایران باید بین من و این مرد قضاوت
 کرده از روی داد و انصاف اختلافات را فیصله دهد . خیام
 کرنشی نموده گفت : حضرت وزیر من جای شمارا غصب نمیکنم .

نظام الملك جواب داد من شاکی هستم و نه میتوانم در این
 باب قضاوت کنم لذا بر کرسی که برای تو معین شده قرار بگیر
 عمر پس از کمی تردید بالا رفته بسمت چپ نظام الملك قرار گرفت
 پس از آنکه سکوت حکمفرما شد نظام الملك گفت :

من بر علیه حسن صباح حکمران خراسان که بوسیله میوه های
 زهر آلود خواسته است مرا بقتل رساند اقامه دعوی میکنم دلیل و شاهد من
 این شخص است که هنوز در پای پله کان تخت بر زمین خوابیده است
 لذا مجازات او چیست ؟

خیام بپا خاسته گفت : جناب نایب السلطنه همواره عقیده داشتم
 که مقامات و رتب دنیوی موهوم و بی فایده اند . مرگ چه چیز
 خوبی است . . . مطابق شرع مقدس باید حسن صباح اعدام شود
 ولی بواسطه سابقه و الهی که در پیام جوانی بین ما سه نفر بود لذا

تخمه‌مفی در مجازاتش قائل شده‌ام یعنی بهترین که حضرت عالی وسایل حرکت او را فراهم نموده و او را در میان شورشیان ساحلی دریای خزررها نمائید و پس از آن او حق نخواهد داشت پادراين مملکت گذارد - عده از سربازان او و همراهان و غذاهاي نذيش را (!) برده در کوهسارها آزاد سازند تا اين مملکت از شرش راحت شود .

عمر خندیده گفت : من شاعر شده و بجاه طلبی پشت پازده‌ام - شاعر شده‌ام تا تو را در نظر مردمان حالیه و آتیه خواریزون سازم - شاعر شده‌ام تا ب مردم بگویم هر کسی خواست پا از دایره انسانیت و انصاف بیرون نهد عاقبتش این است

نظام الملك قد راست کرده با کمال متانت و تکبر گفت: حسن صباح نظر بمحبتی که همواره بتو داشته‌ام و نظر بقضاوت بزرگترین حکیم دنیا از اعدام تو صرف نظر نمودم ولی فوری باید در میان حمقائی که فرفته تو شده‌اند رفته و در آنجا بمانی و هیچ اجازه ورود باین مملکت را نخواهی داشت زیرا در این صورت خونت مباح و قاتل بصلات و جوائز بزرگی نائل خواهد شد . حسن قد علم کرده گفت : باشد ! اطاعت کرده و میروم ولی میخوام بعضی مطالب را بشما تذکر دهم آن مطالب بقراری که میگویم : درست است من بکوها میروم و دیگر تا بمیرم پادر این مملکت نخواهم گذاشت ولی بزودی ریاست یاغیان را بدست گرفته و بردنمائی وسیع که ایران جزئی از آن خواهد بود حکمرانی میکنم ! با همین شورشیان که امروز قدرت مقاومت را ندارند تو و سلطانات را بنده و فرمانبردار خویش خواهم ساخت . آری کسی که از مرکز قفسد میتواند ریش سلاطین را بازیچه قرار داده و آنها را از بالای تخت سرنگون

سازد. تو هرگز مرا نخواهی دید ولی از شرمن ایمن نمیمانی از امروز
 بعد نمیتوانی پریشانی و اضطراب خویش را دور کنی زیرا مړك
 همیشه در همه جا تورا دنبال می کند: فدائیان سفید پوشم همچو جن و
 پری در هر گوشه و هر زاویه داخل می شوند عده از آنها ملازم تو
 خواهند بود و هر وقت من امر کنم تورا بقتل میرسانند. آری تورا معدوم
 میسازم اما نه باین زودی - تورا با حربه خواهم کشت که اکنون در
 لباس مخفی است! شمشیر دار و عده دیگری از سپاهیان بجستجو و
 تفحص پرداخته ولی حسن باغور گفت: وزیر قول داده است که هر چه
 با خود دارم از آن من باشد. نظام الملك گفت: دست از او بردارید
 حسن گفت: ای وزیر بقدری عادل و با شرف و قولی که بارها از قتل
 تو گذشته ام ولی از تو همین امروزی نمیتوانم غمض عین کنم و چیزی
 غیر از مړك برای تلافی آن نمیابم. حربه ای که با آن مقتول میشوی
 دشنه است که در زیر لباس مخفی است دارای دسته ای است از عاج مرصع
 و تیغه ای مینا کاری که بروی آن نقش چند گل بروق می باشد و با
 تردستی و مهارتی تمام زهر در گلهای مخفی شده است نظام الملك آهی
 کشید گفت بس است... خبث طینت تو بخوبی بر ما معلوم شد!

حسن به بی اعتنائی خندیده گفت: گنجشك طعمه باز است
 و كيك هكار عقاب بی رحمی و زور آقای همه است!
 خیام در جواب گفت: آنها که گفتمی درست - شیرو پلنگ
 حیوانات درنده و خوائخواری هستند ولی قدیر بشر آنها
 را بخاك سیاه می نشاند!

حسن بدون اینکه بخیم اعتنا کند دنباله سخنان را گرفت و
 گفت: از حالا بعد جزء شورشیان و طاغیان محسوب خواهم شد -

قصر من حریم دختران ماهروی و پری پیکر خواهد بود قشون و درباریانم کسانی خواهند بود که از مرگ بیم ندارند. ترس و هول من در نظر آنها از هر ترسی بالا تراست؛ حشیش فهم و ادراک و اعصاب آنها را ضعیف می نماید چنان بلند حرف میزد که صدایش چندین مرتبه منعکس می شد.

پس از اینکه حسن سکوت اختیار نمود خیام بپا خاسته گفت:

«عشق است که مردم را باهم یار و برادر می نماید -

مسبب ظهور اعمال بزرگ و خارق العاده می گردد - برعکس دشمنی قلوب را افسرده و افکار را تاریک و ظلمانی می نماید حسن از روی تحقیر باو نگریسته گفت: در هر صورت من بکوهستان میروم و هر چه گفته ام عمل خواهم کرد. نظام الملک بفرمانده سواران گفت: چند نفر از میان افراد خود انتخاب کرده و این مردا حقم را میان کوهستانهای ساحلی دریای خزر رها کنید. حسن تعظیمی کرده و با عده از سربازان بیرون رفت و در قصر بروی آنها بسته شد؛ قریب نیم ساعت صدائی جز صدای پای سربازان شنیده نمی شد - پس از این مدت خیام بر پا خاسته گفت:

ساقی عزیزم ما بقدر کفایت از لذائد دنیوی متمتعیم، بپا

هر چه زودتر از این محیط پر آشوب و مرکز غوغا و دسیسه دور شده همان زندگانی آرام و بی سرو صدای سابق را از سر گیریم - حرص و طمع غیر از خذلان نتیجه نخواهند داشت - ساقی دست دختر کوچک را گرفته خواست برود که ناگهان صدای همهجه و هیاهو از پشت پرده حریم سرا بگوش رسید - دختر کوچک از ترس بمادر چسبید

فصل سی و پنجم

ملکشاه مرد ؟ !

زنان حرم سرا بحرکت و تکاپو افتاده بودند ، دختر کی که پشت پرده متوقف بود گفت : این هیاهو و ناله وزاریها برای چیست ؟ صدائی در جواب گفت : ملکشاه مرده است . از این گفت و شنید سکوتی بر مجلس مستولی شد نظام الملك برخاسته گفت : چطور ؟ چطور ؟ ! ملکشاه مرده است ؟ از دختر پرسید دلیلی برای مرگش دارید ؟ دیگری جواب داد ؟ سواری الان از اصفهان آمده و این خبر را آورده است . حضاریکی پس از دیگری بامر نظام الملك بیرون رفتند آنگاه نظام الملك امر داد هر کس در محل خود ایستاده مراقب و مواظب فرمان او باشند . کسی غیر از خیام ساقی و دختر او - شمشیردار و نظام الملك در مجلس باقی نماند - نظام الملك لحظه فکر کرده بعد پیاخته گفت :

ملکشاه مرده است ؟ خیر - خیر ! ممکن نیست !

زن پیرده نزدیک شده گفت : امیر نظام الملك حیاط بیرونی از مردان مسلح پر است جاسوسی از پشت ستون آهسته پیمش آمده گفت : امیر میگویند سوادی از اصفهان آمده و خبر مرگ ناگهانی سلطان را آورده است ابوعلی بشمشیردار رو کرده گفت : از در مخفی وارد اندرون شده و تحقیقات لازمه را می نمائی ، ضمناً رئیس قراولان را بگو اینجا بیاید ، پس از رفتن شمشیردار رئیس قراولان وارد شد . ابوعلی گفت : درهای قصر را محکم بسته و هر کس را اگر چه از خاندان سلطنت باشد از دخول و خروج مانع شوید - این هیاهورا

خاموش ساخته و در برج و باروها قراولان بگذارید. رئیس قراولان سلام داده رفت. نظام‌الملک رو بپرده‌دار کرده گفت: جهان‌الان خدمت ملکه ترکان خاتون رفته و این خبر ملالت اثر را باو میدهی.

پس از ادای این کلمات نظام‌الملک بفرورفت زیرا بایستی اکنون بر کیارق سلطنت برسد ولی آیا این زن جاه طلب چه خواهد کرد؟ پس از لحظه شمشیردار جوان وارد شده گفت: امیر نظام‌الملک خبر فوت سلطان همه جا انتشار یافته ولی حامل این خبر رانندیده اند! نظام‌الملک گفت: تو خودت حامل پیغام را دیدی؟ جواب داد خیر ملکه مانع شد.

نظام‌الملک گفت: بسیار خوب پدر بارملکه رفته و اطلاعات لازمه را بدست بیاور جوان گفت: امیر درهای حرم بسته و کسی را اجازه دخول نمیدهند و ملاقات شما با ملکه خارج از حزم و احتیاط است و اگر بخواهید بروید باید عده از سربازان همراه داشته باشید.

نظام‌الملک گفت: خدا این زن را لعنت کند! در هر صورت حالا رئیس تشریفات را بگو که می‌خواهم ملکه را ملاقات کنم. همینکه شمشیردار بیرون رفت نظام‌الملک روی بخیم و ساقی نموده گفت: اکنون او ملکه و فرمانفرمای مطلق ایران است؛ اما کسی که رسم سلطنت و مملکت داری را نمیداند چه خواهد کرد؟! صدای جهان از پشت پرده شنیده شد که می‌گفت: امیر مواظب باشید شاهزاده بهرام می‌آید: شاهزاده جلو آمده گفت: حضرت نایب السلطنه علیا حضرت بسیار متأسف است که نمیتواند شما را ملاقات کند. نظام‌الملک گفت: اراده ایشان مطاع است. همینکه بهرام خارج شد نظام‌الملک گفت:

دریفا که سلطان فوت کرد! اوضاع ایران درهم و دگرگون شد .
خیام که تا بحال سخنی نگفته بود پیش آمد و گفت : برادر

تو را چه می شود ؟

ابوعلی گفت : بگذار فکر کنم : خیام گفت برادر موقع فکر گذشت
حالا موقع عمل است . نظام الملك گفت : چه میتوان کرد ایران
از دست رفت !

اندوه نظام الملك خیام را نیز متأثر ساخت بطوریکه از جا
برخاسته گفت : تو میتوانی تکیه گاهی از برای خویش باقی و با همه
مخالفین ستیزه نمائی - ایرانیان همه طرفدار تو اند زیرا همه
میدانند امنیت مملکت بواسطه مجاهدات و تدابیر تو بوده
است . تصور میکنی ایرانیان حق ناشناس باشند ؟

ابوعالی بخیام رو کرده گفت : خیام با که جنگ بکنم در صورتی
که اکنون سلاحی در دست ندارم گذشته از این جنگهای
داخلی مملکت را خراب می نماید ، هن برای جاه و مقام کار
نکرده و فهی کنم ایران وطن عزیز ! نمیدانم سر نوشت تو
چیست ؟ اگر بتوانم ولیعهد را بتخت سلطنت برسانم کاردی از پیش
برده ام و الا باز مملکت گرفتار جنگ های داخلی همچون سیل
بنیان کن خواهد گردید . آه اگر مغلوب شوم و این پسرک ابله
ترکان خاتون بتاج و تخت رسد - این ملکه - این پسر - این
حسن صباح با این همه دشمنان مملکت چه خواهند کرد ؟
باید گریست که شاید این دردهای بی درمان را دوائی پیدا شود .
ای ایران در آتیه نزدیکی با ریچه زنان و اطفال خواهی شد !
خیام از شنیدن نام حسن مضطرب شده گفت : آه - حسن صباح !

حسن صباح !

نظام الملك گفت: حالا مقصود مرا دانستی - من این حادثه را پیش بینی نکرده بودم - عقل من قادر بر نجات ایران نیست ، تبع برنده ام کند و عقل و فراست من مفلوکه شده است !

خیام بپا خاسته گفت : مانعی ندارد من عقلم را بهاریه بتو میدهم . در این گفتار بودند که زنی از پشت پرده صدا داد :- امیر نظام الملك ملکه و درباریانش بسوی تو می آیند ؛ نظام الملك خندیده گفت . خیام عقل نیز نمی تواند کار بکند ، عجالتاً ملکه همه کاره است و از من کاری بر نمی آید !

خیام گفت ؛ مانعی ندارد باید از ملکه مراقبت نمود. هنوز نظام الملك لب بسختی نگشوده بود که شمشیر دار دوان دوان آمده گفت ؛ ملکه ترکان خاتون و همراهانش پیش تو می آیند ؛ خیام سر بگوش نظام الملك برده گفت ؛ باین جوان می توان اعتماد کرد ؛ نظام الملك گفت ؛ آری او از خویشاوندان من است . پس خیام باو رو نموده گفت ؛ صد نفر سوار برداشته بسرعتی هر چه تمامتر حسن را از اینجا دور میکنی و اگر احیاناً مقاومت کرد او را بکش و در ضمن بیرون رفتن رئیس مستحفظین را بگو بیاید .

نظام الملك دستى بر شانه خیام زده گفت ؛ تو گفتمی ملکه را باید مراقبت کرد - مثلاً حالا چه بکنم ؟ خیام گفت ؛ حتی المقدور او را باید معطل نمود زیرا هر چه بیشتر معطل شود حسن دورتر خواهد شد ؛ رئیس مستحفظین وارد شده سلام داد و گفت :- حضرت نایب السلطنه چه فرمایشی دارند . خیام گفت ؛ وزیر می فرماید درهای قصر را بسته و غیر از ملکه و درباریان را نگذارید عبور و مرور کنند . ملکه را تنها می توانید این جا راه دهید صاحب منصب

بر رسید ؛ درباریان علیا حضرت با اسلحه بیایند یا خلع صلاح شوند؟
 خیام گفت : مانعی ندارد با اسلحه بیایند ؛ در این موقع خیام
 بچه خود را دید که از شدت ترس بساقی چسبیده است لذا بطرف
 آنها رفت و گفت : محیوب من شاد باش تا بچه ترسد و عقیده من
 این است که هر چه زودتر بخراسان روی بهتر است انشاءالله خودم
 بزودی در تعاقب شما می آیم ابوعلی گفت : آدی خوب فکری است
 ساقی بابچه خود برود زیرارشته امور از دست من کشیده می شود
 و شاید آن وقت نتوانم از شما حمایت نمایم . اکنون با مستحفظین
 مخصوصی تورا می فرستم . ساقی بخیم چسبیده گفت : عزیزم مرا
 تنها مگذار !

خیام گفت : محبوبم غیر از این چاره نیست ! ساقی چشمان را
 بخیم دوخته گفت عزیزم مرا تنها مگذار - ابوعلی ای وزیر عالیمقدار ،
 خیام مال من است ، من نمیتوانم از او جدا شوم ؛ خیام گفت : ساقی
 دلبندم . ببلان درباغ ما نغمه سرائی می کنند ماه همه جا را روشن
 نموده - چرا بسوی آرامگاه خویش نمیروی ، من در عقب تو می آیم
 ساقی گفت : آخر کی خواهی آمد خیام گفت : در بین راه یاد ریشابور بشما
 میرسم . ابوعلی بساقی رو کرده و گفت : گوش بده صدای پاها را میشنوی .
 اگر لحظه تأمل نمائی در این محبس گرفتار خواهی شد ، ولی ساقی
 توجهی ننموده بخیم می چسبید ! خیام او را کنار راند گفت : ساقی
 عزیزم سزاوار است که در این موقع دوست و یار دیرین خود ابوعلی
 را ترک گفته فرار کنم ؟ من او را دوست دارم . اگر تو او را دوست
 نداری برای حق نمکی که گردن ما دارد حرف او را بپذیر . عزیزم
 مگر تو در گوشه چهارم مخمس نبودی ؟ ساقی بعلامت رضایت سکوت

اختیار نمود و نظام الملک گفت : ای سائی تو بیایغ پر گل و سنبل همان جاییکه نسیمهای سحری به آزادی میوزد - همچنانیکه بابل در عشق گل غزل می سراید - برو - برو زیرا شاید ساعتی دیگر لباس سیاست و دستار وزارت را از من برگیرند و آن وقت قادر بر نجات شما نیاشم !

خیام دست زوجه و دختر خویش را گرفته یکی از قراولان سپرد که او را تحت الحفظ به نیشابور برند : صدای پاهای واردین تبدیل به همه و هیا هو گردید خیام زمزمه کرده و می گفت : شکر خدا را که سائی را فرستادم زیرا ممکن است چیزهایی پیش آید که هیچ زنی غیر از ملکه قادر بر مشاهده آن ها نباشد ؛ پس از آن از جا برخاسته تیغ را از نیام کشیده . نظام الملک که مواظب حرکات او بود گفت : چه طور ؟ ! می خواهی به ملکه ایران شمشیر دراز کنی ؟

خیام گفت : من شمشیر را بروی شیطان کشیده ام ولی بروی شیطانم نمیکشم . این تیغ مقدس است و بعد ها بکار خواهد خورد - برادر ما دو نفر باید کارهای خود را به نیروی عقل پیش ببریم نه به نیروی فولاد - اگر اتفاقاً ناگزیر شویم آن را از غلاف بیرون خواهیم کشید . قویدل باش . صدا ها نزدیک شد ، حتی قهقهه زنی را توانستند

تشخیص دهند .
عمر از پله ها سرازیر شده و از در سر کشیده گفت
ملکه رسید !

فصل سی و هشتم

ورود ملکه

ملکه ترکان خاتون با لباس فاخر بمعیت تاج‌الملک و جمعی دیگر از درباریان وارد شد. زیبایی او دل و دین را غارت می‌کرد! همین‌طور جلو می‌آمد تا پدای پله رسید و گفت: امیر نظام‌الملک شاهنشاه ایران فوت نمود، پس شاه‌آینده زنده و جاوید باد. نظام‌الملک دست بینه برده و پیراهن را چاک زد و گفت: آه - آه - آه! علی‌حضرت سلطان چه وجود نازنین و بی‌ماقتدی بود - مرک او قلوب همه را داغدار کرد ملکه باخشونت گفت: بس است حالا بگوئید شاه جدید زنده باد. نظام‌الملک دست را بلند نموده گفت: شاه زنده و جاوید باد خداوند! باو عقل و کفایت عنایت فرما!

ملکه گفت: شکر ایزد که شاه عقل و کفایتی بسزا دارد. نظام‌الملک گفت: خدای را باعطای این نعمت شکر و سپاس می‌گذارم؛ ترکان خاتون از رد و بدل این چند جمله فهمید که با شخص ساده‌طرف نیست لذا با کمال خشونت گفت: شاهنشاه ترا از وزارت خلع فرمود.

نظام‌الملک کرنشی نموده از تخت بزر آمد و با مرملکه تاج‌الملک بر روی کرسی سمت راست نشست، ملکه می‌خواست کسی را برای کرسی سومی انتخاب کند که نظرش بخیم افتاد پس با انگشتان ظریف خود بخیم اشاره نموده گفت: من این زنده پوش را بنیابت انتخاب کرده‌ام - پس ای مرد در جای خود قرار گیر. خیم برگشته گفت، خیر علیا! حضرت! کسی غیر از شما لیاقت رسیدن باین مقام را ندارد.

پس بهتر این است که خود بر آن قرار گیرید . ملکه خندیده گفت ،
عجب ! شما از وزارت ملکه ایران سر می پیچید ؟ !

خیام گفت : خیر علیا حضرتنا چنین نیست بلکه کسی که جای
ملکه ایران را غصب کند باید بدار آویخته شود . ملکه دست خیام را
گرفته بتندی از تخت صعود نمود و به آرامی بر تخت نشست پس
به خیام رو کرده گفت : عجب بدجنسی هستی ! معلوم می شود یکی از
در باریان پاچه ور مالیده توئی ! راستی ؛ بگو ببینم چه کاره ؟
عمر در جواب گفت :-

علیا حضرتنا : شاعر ، فیلسوف ، آوازه خوان ، منجم .
اگر حقیقت را می خواهی بدانای این است که بازیچه خوبی
برای علیا حضرت هستم !
ملکه گفت : خوب ، تو شاعر ملکه ایرانی و از این بعد در
سمت چپ من قرار گرفته و بفکر خود مرا کمک نما ، سر را
خم نموده گفت : من از تو خوشم . می آید فهییدی . آوازه هم برایم بخوان :
خیام خود را عقب کشیده ملکه از این حرکت خندیده گفت : تو میل
نداری بامن همراه باشی - محبوب ملکه شدن کمال خوشبختی است
خیام گفت : علیا حضرتنا در این کارها که می فرمائید من سر رشته
ندارم . ملکه خندیده و کام حضار را بگشودن لبان لعل فام
شیرین نمود .

ابوعلی پیش آمد و گفت : علیا حضرتنا تقاضا می نمایم اجازه
فرمائید باصفهان رفته مراسم لازمه را برای دفن آقایم بجا آورم .
صورت ملکه برافروخت و در جواب گفت : نظام الملک علاوه بر عزل
توقیف نیز هستی و همیشه باید در دربار من باشی ، اگر احياناً خارج

شدی و کسی ترا کشت هزار اشرفی طلا باو می بخشم. پس روی
بشاهزاده بهرام کرده گفت: برو حسن را بیمار، بهرام خواست
پیرون رود که خیام سکوت را شکسته گفت: حسن بمالت عصیان
پشاهنشاه و مملکت تبعید شده است.

توکان خاتون عصبانی شده پرسید چه وقت؟
خیام در جواب گفت: علیا حضرتا تقریباً يك ساعت پیش. ملکه
گفت: بحکم کی؟

خیام گفت: بفرمان نایب السلطنه سابق: ملکه رو به بهرام
کرده گفت: بسیار خوب سوار شده بهجمله هرچه تمام تر حسن را
اینجا بیاور.

بهرام گفت: از کجا اورا پیدا کنم؟ ملکه بعر رو کرده گفت: جواب بده
خیام گفت: اجازه بدهید چند کلمه بحضور حضرت عرض
کنم؛ ملکه گفت بگو. خیام گفت: چون مرا بمشاوَرَت خویش اختیار
نموده اید پس نصیحت مرا گوش بده. کسی که جرأت و جسارت
ضدیت با شاهنشاه را دارد آیا قادر نیست که با جانشینانش همان
عمل را تکرار نماید؟ من آنچه شرط بلاغ است باتو میگویم. ملکه
پس از لحظه تفکر گفت: باشد. بهرام هنوز بملکه نگریسته و
منتظر جواب بود که دوباره ملکه گفت: گفتیم باشد. ملکه دست خیام
را در دست گرفته گفت: تو از روی حزم و احتیاط سخن میرانی من
از تو خوشم می آید. در این ضمن فرمانده قراولان آ مدّة گفت:
ابوعلی؛ فرمایشی دارید. ابوعلی گفت: درها را باز کنید و خبر مرگ شاه
و بیخت نشستن شاه جدید را بمردم اطلاع دهید و ضمناً بگوئید شاه جدید
وزیری خردمند انتخاب کرده است. پس از رفتن سرهنگ ابوعلی

به آرامی گفت. بارالها آیا خیام میتواند ایران را نجات دهد؟ بلکه بیا
 خاسته گفت: ای امرا و بزرگان ما همه الساعه برای معرفی شاه از اینجا
 خارج میشویم و فردا پس از طلوع آفتاب شاه برای اصفای شکایات بارعام
 میدهد. پس از سخت بزر آمده بسوی دررفت و در ضمن به خیام نگریسته
 گفت در نیمه شب کنار جوی روان و در زیر درختان سبز و خرم باغ
 شاه منتظر تو هستم - باید برآیم آواز بخوانی پس از اتمام کلام با
 درباریان خویش بیرون رفت. خیام مدتی از این وقایع مات و مبهوت
 ماند؛ همینکه بحال خود آمد دید ابوعلی در کنار او ایستاده است پس
 با صدائی گرفته گفت: خیر من نمیخواهم - خدا مرا نجات بده.

ابوعلی گفت: چون باین وسیله میتوانی مردم را نجات دهی
 پس سرپیچی منها!
 خیام گفت: اما اما

ابوعلی گفت: اکنون ایران چون بنای خرابی است که بشانه
 نومتکی است اگر لطمه از آن غافل شوی از بین و بن ویران خواهد
 شد، البته ارزش و طن بالاتر از هر چیز است، و همچنین معاضدت باران
 از آئین جوانمردی است، خیام نتوانست حرفی بزند فقط میگفت:
 اما ساقی! ساقی تنها است!

کتاب هفتم

امام غایب نقاب از رخ برکشید!

خاقه که دو کد بابو دارد جاروب نکرده میماند (کیکاس)

فصل سی و هفتم

شاه نمرده است!

هنوز ملکه ترکان خاتون بحر مسرا نرسیده بود که خواجه

سرائی جلو آمده گفت :

علیا حضرت را سوارى از اصفهان آمده و جداً تقاضای ملاقات حضرت را مى نماید و بعلاوه مىگوید شاه سالم است و نمرده ! بلکه از این خبر غیر مترقبه از هوش رفت ولی بر زمین نیفتاد : پس از اندکی بحال آمده بخواجه سرا گفت : کدام احق این خبر را آورده ؟ خواجه سرا پیشانی را بر زمین مالیده گفت : علیا حضرت را این شخص از نجبا و مستحفظین خاصه شاهنشاه است و غیر از حضرت هیچکس را نمى خواهد ملاقات کند ، ملکه گفت : الحمد لله پس او را وارد کنید تا از پشت دیوارها با وصحبت بدارم ، ترکان خاتون يك طرف و سوار تازه وارد طرف دیگر پرده قرار گرفتند . سوار جلو آمده گفت با علیا حضرت ترکان خاتون صحبت بنمایم ؟ ملکه گفت : زود باش : زود باش . سوار گفت : غیر از ملکه کسی نباید آگاه شود . ملکه خندیده گفت : بسیار خوب کسی بجز خودم آگاه نخواهد شد حرف بزنی ! سوار گفت : علیا حضرت عده از خائنین و بدکیشان پانزده روز پیش خواستند سلطان را مقتول سازند ولی شکر ایند که موفق نگشتند ، اعلیحضرت برای ظاهر شدن جنایت پیشگان امر فرمود يك شبانه روز شایع شود که شاه مرده ! از طرفی بیم آن را داشتند که این خبر بشما برسد لذا چاکر را با این انگشتر خدمت فرستاد که عشق و محبتش را بحضورتان عرض نمایم : پس از لحظه سکوت ملکه گفت : مستقیماً بطرف اصفهان برو و از طرف من بشخص اعلیحضرت عرض کن : اگر چه از هجر و فراق کاسه صبرم لبریز و مالا مال شده است ولی صلاح نیست باین زودی بمر و تشریف بیاورید زیرا اغشاش و وحشتی سرتاسر مرو را فرا گرفته . حسن صباح بواسطه خیانت تبعید شد و چون

سواری خبر آورد که شاه مرده است من پسر خویش را با سلطنت رساندم . اکنون چنین تمنا می نمایم برای اینکه در جلوی مردم سرشکسته نشود او را بنیابت سلطنت انتخاب بفرومائید چون نظام الملك قادر بفرومائیدن غائله حسن نبود و بهلاوه من و فرزندم را در تحت نظر آن تبه کار قرار داد - همچنین دوازده پسرش و خودش هریک شاه بی تاج و تختی شده بودند او را معزول نمودم ، حسن صباح از ایران تبعید شده و در بین اسماعیلیان بسر می برد و تاج الملك را بوزارت انتخاب نموده و نظام الملك را قاورود اعلی حضرت از خروج مانع گشته ام . انشاء الله وقتی شاه برگشت هر چه تصمیم دارد عمل خواهد شد . اما عجلانما خواهش می کنم که پسر مرا به بنیابت سلطنت و تاج الملك را بوزارت بپذیرید و اگر بر خلاف این عمل نمائید من زنده نخواهم ماند . چیزی که مربوط بشخص تو است این است که کسی از حرف های ما مطلع نگردد بهلاوه عشق و مراتب جان نثاری مرا خدمت شاه عرض کن و بایشان بگو که این مژده روانی تازه بکالبد بی جانم بخشید و همچنین از حضرتش تقاضا می کنم تو را بفروماندهی قشون انتخاب نماید زیرا طرف اعتماد و اطمینان هر دوی ما می .

آن مرد تعظیمی نمود گفت : علیا حضرت را فدوی چاکر درگاه شما هستم .

ملکه گفت : درپناه خدا - پس زود برو

فصل سی و هشتم

بوزینه مرد

سواری که برسالت پیش ملکه رفته بود دیر رسید و شاه را از

این قضیه بسیار اندوهگین ساخت ، نمی دانست در مرو چه اتفاقی افتاده زیرا مدتی بود که نظام الملك جزئی خبری باو نداده بود . شبها و روزها بتندی میگذشت و شاه هیچ وقت شادان و خندان نمی گردید ملکشاه خود را تنها و بی یار و یاور میدید . کسی که بریکدنیا حکمرانی می کرد اکنون از بخت بد خود گله می نمود . چون ملکشاه مردی کاری بود هیچ وقت نمی توانست بی کار بنشیند لذا در موقع صلح بشکار می پرداخت و در این فن نیز استاد و ماهر گشت . شکارگاه اصفهان در آن زمان شهرتی بسزا داشت ، ولی چه فایده که شاه از این کار شرمسار بود زیرا مشتی حیوان بیچاره گشته و هیچ استفاده ای از آنها نمیرد لذا برای ترضیه خاطر خویش در ازاء هر حیوان يك اشرفی بفقرا میداد . تنها کسی که شاه را از گرداب اندوه و غم نجات میداد سعدی اصفهانی بود که در منزل مجلل و با شکوه خود شاه را پذیرفته و وسایل خوشی او را فراهم میکرد ، از این جهت شاه او را بسیار دوست میداشت

دسیسه و فتنه انگیزی در وجود سعدی نبود ، هیچ خیالی جز خوشی نداشت از این جهت شاه میدانست که سعدی جاه طلب نبوده و جز برای خوشی خویش باین کارها اقدام نمیکند . بعضی اوقات شاه با چند تن از اعیان و سواران سپاه بخانه او رفته و از وسایل عیش و نوش او برخوردار میگردد . روزی از روزها که اندوه و غم آینه خاطر شاه را مکدر گردانده بود ، بر خاسته بمنزل سعدی رفت ظولی نکشیده که پرده بالارفته و دختری برهنه حور و شوماء چپین که همچون زهره میدرخشید ظاهر شده و شبیدی پراز میوه بحضور شاه آورد . سعدی بدختر رو کرده گفت . مگو نمیدانی شاه چشمنده غذائی لارم دارد ؟

حالا که کسی نیست خودم این کار را انجام میدهم پس سیمی گرفته بخوردن شروع کرد اتفاقاً در آن نزدیکی بوزینه را بستون بسته بودند شاه گفت این بوزینه را بیاورید زیرا اگر سببها زهر آلود باشند میزبان تلف خواهد شد خواجه سرانی میمون را رها کرد ولی سعدی سیب میخورد. میمون جلو آمده بسرعتی هرچه تمامتر شروع بخوردن کرده لحظه بعد حالت مرگ در میمون ظاهر گشت و آن حیوان بیچاره گاهی خود را بر زمین زده و گاه از جا می پرید و طو لی نکشید که بر زمین نقش بست !

دخترک زیبا طبق را بر زمین انداخته بطرف سعدی رفت ولی سعدی بهمراهی میمون بدنای دیگری رفته بود. پس خود را در بغل سعدی انداخته گفت: سعدی عزیزم مردی! و عاشق خود را بفراق ابدی گرفتار ساختی؟ هرچه خواست او را بلند کند میسرنشد زیرا بیجان و بیحرکت روی قیمکت افتاده بود.

یکی از ملازمان شاه شمشیر را از غلاف بیرون کشیده گفت: سببها زهر آلود بودند؛ کی است که جرأت قتل شاه را دارد؟! شاه از جای برخاسته و امر بسکوت داد پس بخواجه سرا گفت که دختر را بجزا برد. دختر با تأسف و اندوه دور شده و میگفت. محبوبم سعدی مرد! آن کسی که همیشه نسبت بمن مهربان بود مرد!

ملکشاه مدتی با ابروی درهم کشیده بروی قیمکت نشست و میخواست با فکر خائنین و دسیسه کاران را بشناسد بالاخره گفت: کی جرأت چنین اقدامی را کرد؟ البته عامل این خیانت قصد مسموم کردن مرا داشته نه سعدی را. عجب آدم احمقی بوده است که فکرش باینجا نرسیده! عجب مهمائی است؟ دلخاتمه صحبت سلطان بسکوت

مرکز آسائی حکمفرما گردید؛ سعدی افتاده و مرده بود، پرده سکوت مانع رؤیت این جنایت می‌شد. پس از لحظه ملک‌شاه گفت: اشتها را دهید که شاه مرده است تا جانپان و جنایت پمیشان آشکار گردند. مدت ها برای حل این معما فکر کرد ولی بالاخره از حل آن عاجز آمد

سواری که پیش ملکه رفته بود هنوز یرنگشته: نمیدانست چرا نظام الملک خاموش مانده و چیزی نمی‌فرستد؛ آیا نسیم سعادت و اقبال بر پرچم آل سلجوق نخواهد وزید؟ آن فرو اقبال که سلاجقه را هدیه کرده بسوی قبح و فیر و زری رهبری میکرد و همیشه همچون چاکری حلقه بگوش آن‌ها بود گجاست؟ آیا اقبال و شوکت از آن‌ها رو بر گردان شده

آیا مقدر چنین است که در زمان بزرگترین سلاطین این خاندان که از دروازه های قسطنطنیه تا دیوارهای چین در زیر فرمان اوست این سلسله منقرض شود ملک‌شاه دانست که برای پیشرفت کار خویش باید بسوی خانه خدا رفته و از گناهان خویش پوزش کند. لذا بسوی بیت الله الحرام روی آورد،

سوار از مرو رسید مستقیماً خدمت شاه رفت و ملک‌شاه بحیرات اوضاع مرو و شیرین کاریهای ملکه قشنگش گوش میداد. اتهامات

ملکه که بواسطه اشعار بعضی شعراء تأیید شده و شاه را از وزیر با تدبیرش دلسرد گردانید. پس از استماع تمام اخبار به سرباز رو کرده گفت:

پس از رفع خستگی پیش ملکه رفته و میگوئی شاه به حج میرود و در غیاب او تو فو ما فروای مطلق خواهی بود. من برای عبادت و اظهار

عبودیت و انقیاد بخانه خدائی که در همه جنگها مرا فاتح ساخت میروم

من در مقابل کبریا و عظمتش گران می‌نمایم تا اینکه ارباب بخاندان من

روی تمامید و خداوند متعال از من روی برنگرداند - خیلی مایلیم که ترا
بملازمت خویش بر مولی بودن و مراقبت تو در اینجا اولی است . پس از
حرکت من بسوی نیشابور برو فقط گوش باش و لبهای خود را همیشه بسته
نگاهدار پس از رفع خستگی خدمت ملکه برو - خدا نگهدار . پس از تخت
برخاسته و سر بزنجیب را که بزافور آمده بودند کردند و گونه اش را بوسید.
سر باز گفت : تمام ناطق ایران پر از حيله و دسيسه و فتنه است ! شاه گفت :
همینکه با خدای خود صالح کردم آن ها را ریشه کن
خواهم کرد .

عاقبت الامر شاه بحج رفت و زیباترین ملکه ها چند صباحی صاحب
اختیار مطلق گردید و بواسطه جاه طلبیش بمملکت عظیم الشان ایران
صدمه وارد آمد !

فصل سی و نهم

امام غایب ظاهر شد !

صد نفر سوار حسن صباح را بالباسی پاره پاره از مرو دور
می ساختند ، همراهان وی نیز میوه ها را بر سر داشته در دنبال آن ها
می دویدند . همینکه بقزوین رسیدند از کوه ها بالا رفته و تا آنجائی
که امر شده بود حسن را بردند پس حسن را آزاد نموده او را گفتند
هر جا می خواهی برو ، حسن از اسب پائین بسته و با همراهان خود
پیماده براه افتاد و همینکه مقدار زیادی دور شدند حسن برآمدی رفته
و از روی استهزاء خندید بطوری که سپاهیان قهقهه او را شنیدند
سواران مروی شیرینی ها و میو جاتی را که کسی جرأت دست
درازی به آنها نداشت زیر تخته سنگی گذاوده این مطالب را بروی
آن نوشتند ،

« مدفن میوه های امام نقاب دار که حتی خو
پیر و انش جرأت خوردن آنها را نداشتند ! » پس از اینکار
شده بم و تاختمند و شاه بحج میرفت !



هنگام غروب آفتاب در قلعه الموت (آشیانه عقاب) پیر
حسن بلباس سفید ملبس شده و مالك الموت و آنهایی را که لباس
نپوشیده بودند بی دریغ از دم تیغ گذرانند ! باین ترتیب حسن ص
اختیار مطلق الموت گشت . شاه بحج میرفت !

در نیمه شب فدائیان در قنار بزرگ جمع شده منتظر و
امام از پشت پرده بودند . چراغهایی که بسقف آویخته بود رو
گمی بصورت منتظران می انداختند اکنون موقعی است که
غایب نقاب از رخ بر داشته در جلو پرده که چراغ های ز
میدرخشید ظاهر شود .

صدای طبل و شیپور ظنین انداز گشت و پرده بکناری رفت شه
که از سر تا پا بلباس سفید ملبس بود جلوه آمد . فدائیان بدیدن او به
رفتند . شخص مذکور که حسن صباح نام دارد ! دست را بالا برده گفت ،
اکنون امام غایب ظهور نموده در مقابل شما است ، مردم بواسطه
در بهشت عنبر سرشت داخل میشوند ، شما الان در مدخل بهشتید ، آ
که از روی صمیم قلب مرا خدمت کنند معنای ابدیت و جاوید بودن را خو
فهمید ، من صاحب اختیار عالم و دنیا باید از ما بلرزه در آمده و شاه
تخت خود سرنگون شوند ، از همین جا میتوانید وارد بهشت شده با دخ
شوخ و شنك عشق بازی کنید .

حشمت ، بهترین و سمله برای دیدن بهشت قبل از مرگ است .

باید مطیع صرف بوده و اراده را از خود سلب ننمائید. هر کس بامن طرد
شد از سر خویش بیزار گشته است! اگر بهشت را طلبید از مړك نرسید
از امشب ببعد از این چهار دیوار قدمی فراتر ن گذاشته و شما را بدر
به بهشت میفرستم؛ شما هم مطیع و منقاد من باشید زیرا من قادر بهر چه
بوده و از آتیه آگاهم! بعد لهجه خود را ملایم نموده گفت: اسم شما
در هر گوشه و کناری منتشر میشود از این ببعد شمارا پیروان حسن
حشیش خواران مینامند. شما هر جا میتوانید آمد و شد نمائید و
کس از درضدیت با شما در آمد در زیر پنجه های قوی من خورد خواه
شد. فدائیان من! شما باید نظم و نسق تازه ای در دنیا برقرار سازید و
از بیم شما باید بلرزه در آید!

همینکه نطق حسن بپایان رسید فدائیان برخاسته و او را تبریه
و تبریت گفتند: شاه بحیج می رفت! از آن شب ببعد اسم حسن صبا
و فدائیانش هر جای مملکت منتشر گردید. مردم از این فرقه بیم داشت
و جرأت تکلم نداشتند، زیرا برادر برادر و پسر پدر اعزام داشت
کسی که اسرار فدائیان را فاش می کرد سزائی جز مړك نداشت، که
بدون اجازه نمی توانست داخل قلعه الموت شود.

باغهای زیبا با چشمه های روانی شبیه فردوس برین در قلعه الموت
ساخته بودند. آب و شراب و غرفه های رنگارنگ - ترنم و نوایه
آن هك دلربای نئی لبك که سرودها و اذکار جذابی برای مقدسیه
می نواختند در آن جا تهیه شده بود. حسن هر وقت می خواست يك فدا
را مأمور قتل کسی کند ابتدا با او حشیش میخوراند و
از بیهوشی که بفدائی دست میداد همینکه چشمها را باز میکرد

چشمه هان شیر و شراب و در بغل دختران عریان پری پیکر می دید

حسن صباح بانکه، این فدائیان جنایات مهمی مرتکب شده و
عده از پیچارکان را قربان نموده از جمله مقتولین امام جمعه بود
که او را روز جمعه در جلوه همه مردم کشتند و دیگری کشیش مسیحیان
بود که در موقع وعظ بقتل رسید و کسی جرأت مخالفت نداشت .
تخت حسن از تمام تختهای دنیا مرتفعتر بود ، بسلاطین و پادشاهان بنظر
غالبیت مینگریست در خلال این حوادث شاه بجهج میرفت !

فصل چهارم

غلام بچه بخواب رفته است

در نیمه شب هنگامی که سکوت مطلق بر شهر مرو، قصر شاه دستوالی
شده بود از میان دریچه گشوده یکی از اطاق های قصر آسمان تیره
و تار و ستارگانی که در آن گنبد لاجوردی فام می درخشیدند بنظر میرسید.
چراغی که بر پایه فلزی قرار داشت این اطاق را روشن مینمود شخص
سفیدپوشی بروی نیمکتی نشسته و سبیدی را بر ریسمانی میبست. سفیدپوش
دیگری در پشت پرده مخفی شده بود .

فدائی پشت پرده بیرون آمده گفت ، ریسمان را محکم بستی ؟
دیگری در جواب گفت ریسمان محکم است ولی سعی کن که آن را
درازتر نمایم فدائی اولی گفت عجب کار خطرناکی است ! دیگری
گفت : خطر آن از این جهت است که این اطاق بر ما مجهول است ،
ممکن است در این اطاق بدام گرفتار شویم : فدائی اولی گفت : من
خوب این اطاق را می شناسم . او امر امیر حسن حتمی الاجراست .

خون ماهم اگر ریخته شود اهمیتی ندارد . دومی گفت : درست است که شما راه و چاه را بخوبی میدانی ولی من اطلاعی ندارم و ممکن است گرفتار گردم . این نیمکت حتماً نمیکنی است که عمر خیام میشنند زیرا یکطرف خم شراب و بروی آن دیوان شعرش قرار دارد . این درمتهی بقصر میشود ولی آیا از کجا باید بگذریم ؟

فدائی اولی سر را جنبانده گفت : این در بیاهی که متهی بقراولخانه است باز می شود ، اگر رك حماقت نجنبد از آن درخواهی رفت ، پس از ادای این کلمات بروی نیمکت نشسته گفت . خیالی عجب است که در قراول ندارد ، دیگری گفت : این پسر کی کدم در خوابیده چه کاره است ؟ مگر نمیدانی این پسر نوکر خیام است . دیگری گفت : خودش خوابیده من او را خوابادم که خیام و زنش از بودن مادر اینجا مطلع نشوند . امیر حسن فرموده که باید زن خیام را اسیر کرده باموت ببریم . حالا خواهش می کنم زیاد پرچانگی نکن ! فدائی دومی گفت : بسیار خوب اگر موفق نشدیم از این طناب ها پائین میرویم دیگری گفت : خیر زیرا رك از هر طرف ما را احاطه نموده پس تنها راه نجات موفقیت است و بس . فرض کنیم بدون موفقیت از اینجا فرار کنیم از دست امیر حسن چگونه چطور نجات یابیم ؟

دومی شانه هارا بالا برده گفت : پس فرار و گرفتاری بدست قراولان حکم واحد را دارند یعنی هر دو بمرک منتهی می شوند ، پس بهتر این است اقلاً مردانه بمیریم !

فدائی دومی بیرون نگرسته گفت : همینکه زن اسیر شد او را با سبد هائین میکنیم . دومی گفت : ممکن نیست زیرا ما را خواهند دید

اولی گفت: خبر نمی یابند زیرا اولاً هب تاریک است ثانیاً قراولان بواسطه مغلوبیت عیسویان دوسو ریه بعیش و نوش مشغولند دیگری با ترشروئی گفت: از هکر و دسیسه زنان آگاه نیستی! اولی گفت: بیشتر امیر عمر خیام زنش را از انظار مخفی میداشت ولی حالا که مقرب شده در نیمه های شب میان باغ با او بعیش و نوش مشغول می گردد صدای سرودن رباعیات عاشقانه اش را همه کس می شنود!

از این چراغ معلوم میشود که خیام غیر از اشتغالات سماوی و نجومی مشغولیات دیگری نیز دارد. فدائی دومی گفت: من مطمئن بخواب بودن این پسر نیستم.

دیگری گفت مانعی ندارد حالا با این کاردار را یکسره میکنم، ولی هنوز بیرون نرفته بود برگشته گفت: «ساکت باش خیام می آید زورد زود مخفی شو!»

هنوز حرکت پرده تمام نشده بود خیام در حالی که گوش آن پسر را گرفته بود و آورد شد. خیام او را رها کرده گفت: چطور بخواب رفته بودی؟

پسر گفت: امیر ساکنین روی زمین از مغلوبیت عیسویان شاد و من از شادی در خواب بودم. خیام بکتابی که در دست جوان بود اشاره کرده پرسید: پس این کتاب چیست؟ پسر گفت: امیر دانش را بگویم این کتاب یونانی است - گرچه زبان مرده مان وحشی است ولی بسیار طرب انگیز است. یونانیان هم شعر می سرایند، شاعر آنها اسنخ شبیه با سم تو است و آن هم راست، عمر خندیده خواست کمر بند را باز کنند که پسر مثل اینکه از کتاب می خواند گفت:

امیر فدائیان در این جا مخفی می باشند مواظب آن ها باش و بیوفانی
بامن حرف بزنی !

خیام گفت : توله سگ تو هیچ بدرد نمی خوری بعد بیوفانی
برسید : چه می کنند ؟

پسرک گفت : این ها از پیروان حسن صباحند و بگمان اینکه ساقی
این جا است برای ربودن او آمده اند ! خیام گفت : پسرک ابله ممکن
اسب حالا سر تاسر اطاق پر از دزدان باشد بعد بیوفانی گفت : کجا
مخفی شده اند ؟ پسر دوباره بکتاب نگاه کرده گفت : در پشت پرده
نزدیک نیمکت مخفیند - دو نفر بیشتر نیستند ! خیام گفت بسیار خوب
اگر بجهتجوی زنی آمده اند کاری بمانند . پسر نگاهی بکتاب
کرده گفت : نباید جانب حزم و احتیاط رها کرد : خیام کتاب را
از پسرک گرفته گفت :

تو خوب یونانی نمی دانی - پس بیوفانی گفت : تو در این جا
بایست و یکی را از پای در آور و دیگری هم بدهد من باشد نوکر
خیام بطرف در رفته گفت : ساکت باشید زیرا صدای پائی میشنوم.
خیام با کمال اضطراب گفت : شاید ابوعلی است بگذارید بیاید ،
بعد دست دراز کرده جامی پر از شراب نمود . زنی نقاب را وارد
اطاق شده و خیام بپا خاسته دوه قابل او تعظیم نمود . غلام بجهت سرعت
برای مدافعه حاضر شد . نقاب دار نقاب از رخ بر کشید و خیام
نفس زنان گفت : آه ملکه است !

فصل چهل و یکم

رشادت غلام بچه

خیام از رسیدن ملکه در این موقع مضطرب گشت لذا خود را

بین او و فدائیان-حائل ساخت . و باطپش قلب پرسید : علیا حاضر تادراین وقت شب چه فرمایشی دارید؟

ملکه گره برابر وزده گفت : خیام بنظرم این قصر دیوانه شده باشد!

خیام تعظیمی نموده گفت : آری پس از حج رفتن شاه و خلع نظام الملک همه ملکت دیوانه شده است ! ملکه گفت شخص سفید پوشی مرا در باغ تعاقب می کرد چند شب است هر جامی روم این سفید پوش در دنبال من است . از حرف زدن ملکه شدت اضطرابش معلوم می شد . هنوز حرف ملکه تمام نشده بود که یکی از فدائیان بیرون جست ولی غلام بچه کر او را ساخته بقراولی ایستاد . خیام نیز شمشیر را بیرون کشیده دومی را از پا در آورد ، سپس شمشیر را باز نمود و در مقابل ملکه ایستاد .

ملکه ساکت و آرام ایستاده و از دیدن وضعیات متحیر بود .

خیام تعظیمی نموده گفت : امیدوارم برای همیشه سایه مشغوم آن ها از شما دور شود خیام دست ملکه را گرفته و بکشتگان نزدیک ساخت ملکه گفت : در باغ که فدائیان حسن جرأت آمدن بقصر سلطنت را پیدا کرده اند .

خیام گفت : آری از وقتی که من این جا هستم این سفید پوشان می آیند لذا فردا از این جا می روم ، ملکه بعبادت همیشگی خود گفت : خیر، تو نباید بروی . خیام گفت : پس این شبهای وحشتناک خاتمه نمیپذیرند!

ملکه ساعتی بفکر فرو رفته گفت : رسول فرمانده سپاه سوریه فردا بخدمت نواب السلطنه می آید و تو باید باشی . خیام گفت : بسیار

خوب من يك فردا بیشتر نمی مانم در این اثناء خروسی بانك زد . ملكه گفت : صبح نزدیک است و من باید بروم . خیام گفت : از میان باغ ؟ ملكه تبسمی نموده گفت : خیام تو مرد دانا و عاقلی هستی . البته میدانی که راه دیگری نیست . خیام گفت : فدوی همراه علیا حضرت می آیم . ملكه نقاب برخ افکنده گفت : لازم نیست خودتان زحمت نکشید و کورتان بیاید . خیام رو به غلام بچه کرده گفت : این خانم نجیب را که با ملكه اشتباه میکنی تا اندرون قصر راهنمایی کن : ملكه گفت : «خیر تا نزدیک اطاق قراولان مرا ببر زیرا در آن جا خواجه سرائی منتظر من است .

غلام بچه زانو بر زمین زد . ملكه دست برد جواهر خود را باو داد از جابر خاسته و با او بیرون رفت . همینکه رفتند خیام گفت : خوب شد که ملكه ترکان خاتون از این وقایع مطلع نشد . غلام بچه گفت : راستی اتفاقات غریبی رخ داد الان علیا حضرت در فراش معطر و نرم خود بخواب خوشی فرو رفته است ! ملكه که دم در ایستاده بود گفت : آری - راستی تو شاگرد آقایت هستی !

فصل چهل و دوم

غلام بچه هوس تحصیل میکند !

خیام مقابل چراغ ایستاده و با شعله نرزنده آن نظاره مینمود پس از اندکی جلو دریچه روی نیمکت نشست و به تماشای جبروت و عظمت ستارگان درخشان مشغول گردید . از توقف خود در این چند روزه بسیار متأسف بود و گفت : نسیم صبحگاهی چه قدر خوش و ملایم است . دمیدن روز نوین یکی دو ساعت دیگر چراغهای آسمان را خاموش می کند . کاش من نزدیک آن گاری ایستاده بودم ! ای سفید پوش که آنجا

ایستاده چرا بیالا نظر میکنی ؟

آیا همچنانی که من بتو رشک میبرم تو نیز بمن حسد می ورزی ؟
در این افکار بود که غلام بچه برگشته گفت : امیر عمر ابوعلی می آید
عمر گفت زود باش این اجساد را مخفی کنیم . هنوز کاملاً آنها را
مخفی نکرده بودند که ابوعلی وارد اطاق گردید . غلام بچه چراغ
دیگری روشن نمود . ابوعلی مدتی دم در ایستاد تا چشمش بروشنی
عادت کند . عمر بپا خاسته گفت : برادر خوش آمدی بیا راحت بشین ،
ابوعلی بخیم فکریسته پرسید : خیام چرا لباس سفر پوشیده ؟ خیام گفت :
من به نیشابور پیغام فرستاده ام که بزودی حرکت کنم ، من از توقف
در دربار و تملق گفتن باین احمق خسته شده ام ، چه ایام پر مشقت و
زحمتی از عمر من گذشته ، بیا تا بمیمنت سفرم باده گساری کنیده . ابوعلی
خود را بروی نیمکت انداخته گفت : برای چه میخواستی سفر کنی ؟
خیام جام شرابی به ابوعلی داده گفت : عجائلاً قدری از این ام الخبائث
بنوش تا خدمت عرض کنم ابوعلی سر را تکان داده گفت : خیر نباید
بروی زیرا فردا کار منعی در پیش است . خیام خندیده گفت : اسم
فردا را نیار ! زیرا :

رباعی

امروز ترا دسترس فردا نیست و اندیشه فردا بجز سودا نیست
ضایع مکن ایندم اردلت هیدا نیست کین باقی عمر را بها پیدا نیست
ابوعلی گفت : شراب خونت را گرم کرده و عقلت را از صراط
مستقیم منحرف میسازد مواظب باش !

عمر بها خاسته و شروع بقدم زدن کرده از قیافه او معلوم میشد
که میخواهد در تردید او بروی خود بیند ، و گفت فردا ! فردا خود را

درجاده وسیع نامحدود می اندازم - در زیر آسمان صاف نفسی به آسودگی کشیده و بنده عشق خویش میگردم نه چاکر و نه زورخبر دیگران ، این چند روز آخر عمر را بخوشی و شادمانی بسر می برم و باین رباعی مترنم هد :

بلکه نان بدو روز اگر شود حاصل مرد وز کوزه شکسته دمی آبی سرد مخدوم کم از خودی چرا باید بود ؟ یا خدمت چون خودی چرا باید کرد ؟

ابوعلی هر خاصه دست خیام را گرفته و گفت : برادر مگر دیوانه شده ! دیوارها موش داد و موش گوش . عمر گفت : بگذار هر کس

می خواهد بشنود . ابوعلی گفت : بهشوق بی شائبه که بساقی داری تورا قسم می دهم بلند حرف نزن زیرا شاید کسی از پشت پرده ها پستراق سمع مشغول باشد خیام گفت : آری ممکن است اشخاصی باشند ولی

چیزی نمی شنوند پس چراغ را در دست گرفته و مردکان را با ابوعلی نشان داد . ابوعلی گفت : معلوم است که حسن صباح بتوجه کرده .

خیام گفت : خیر بلکه را با ساقی اشتباه نموده خواهند او را بر بایند . ابوعلی گفت : حالا علت مسافرت را بهمیدم اما در صورتیکه

مربازان قصر نتوانند او را حفظ کنند تو به تنهایی در نیشابور چه می توانی بکنی ؟ !

عمر در جواب گفت : دزدان ذخایر بی محافظ را نمی دزدند !

ذخایر و اشیاء نفیسه قامو قعیکه هر است نشو و نشوند شخته نمی شوند . اشرار دنیا در پی تمول و ثروتنند لذا بهتراز تصور سلاطین جانی

نمی تواند پیدا کنند . باید درجاده حریت که نه در آن تقیه و نه در آن اجباری است قدم زد ، اعز آب خیمه های خود را در شب فرود می آورند تا مختل توقف آن ها معلوم نشود . هر چه زودتر

باید بسراغ ساقی رفت . ابوعلی گفت : شاید آن بدجنس محل ساقی
تورا کشف کرده باشد خیام گفت : در این چند ماهه از تحمل رنج و
زحمت سیر شده ام . در مقابل این ماده افعی کرنش نموده ام تا مردم
را نجات دهم من بیش از این در قصر نخواهم ماند . . . ابوعلی
گفت برادر گوش بده .

خیام بر روی نیمکت نشست و گفت : گوش نمی دهم . غلام
بچه خمیازه کشان جلو آمده گفت : امیر چه فرمایشی دارید ؟ خیام
گفت : با من می آئی ؟

غلام بچه بزافو در آمده گفت : تا اقصی نقاط عالم با تو خواهم
بود . خیام گفت . بسیار خوب وقت امتحان رسیده روز آینده هر دو
بطرف خراسان حرکت خواهیم کرد . تودر طلیمه صبح و من در غروب
آفتاب برای اینکه تو مثل دختران ازوراجی خسته نمی شوی !
پسر گفت : امیر مرا در دارالعلم نیشابور می پذیرند ؟ عمر
خندیده گفت : پسر که می خواهی محصل شده دختری درم یکده بیوسی ؟
جوان گفت : امیر من می خواهم کارهایی غیر از این بنمایم زیرا پیش از
این من دختری را بوسیده ام .

خیام گفت : بدجنس تو از حالا عشق بازی می کنی . پسر
جواب داد : آری امیر شب گذشته موقعی که شاهزاده بهرام ملکه را
می بوسید من دختر زیبایی را بوسیده ام .

ابوعلی لرزیده گفت : چه مزخرف میگوئی - ساکت شو . خیام
پای ابوعلی زده فهماند که بگذار از او سؤال کنیم پس رو بجوان
کرده گفت : هنوز با تو تعلق داری ؟ پسر گفت : آری به او تعلق دارم
اما میل دارم مانند محصلین شمشیر بکمر بسته و کتاب بخوانم و

پس از اینکه مرد شدم شراب بنوشم ، عمر خندیده گفت : « بسیار خوب همین طور خواهد شد ،

پس بدون اینکه کسی مطلع شود فردا صبح سوار شده بخراسان میروی و در هر شهری برای من اسبی تهیه می نمائی ، زیرا من پیش از غروب حرکت می کنم اگر قبل از من به نیشابور رسیدی مژده ورود مرا بساقی بده . غلام بچه گفت : از کجا معلوم است ساقی خانم بمن اعتماد نموده اجازه ورود بدهد . خیام گفت : « بطرف در کهنه رفته و بارمزی که بنویسد داده ام در را می گشائی . . . حالا موزه ها و مهمیزهایم را در آور و برو بخواب . . . تا بانك خروس سحری خوش بخواب ! موزه يك پار در آورده بود که خمیازه کشید . عمر گفت : برو بخواب من خودم بیدارت می کنم .

ابوعلی و خیام مدتی را بسکوت گذرانند بالاخره ابوعلی پرسید : مگر ملکه را فراموش کرده ؟ خیام برخاسته گفت . ملکه و پسرش بعدم لیاقت خود پی برده اند ، علاوه بر این تاج سنگین سلطنتی بر پیشانی زیبای او فشار وارد می کند ، شاه هم از حج بر میگردد ! ابوعلی گفت : اما این بهرام احمق را چه باید کرد ؟ خیام گفت . این غلام بچه راست میگوید . نباید بگفتار بچه ها گوش داد ، خیام سر را تکان داده گفت : همین امشب موقعی که از باغ عبور می کردی و همه در خواب راحت غنوده بودند تو صدای بهرام و ملکه را نشنیدی ؟

ابوعلی گفت : خیام تو چرا عواقب امور را ملاحظه نمی کنی ؟ این بی پرده گوئی بتوضیری رساند ، اگر ملکه بفهمد که تو خیال رفتن داری ساقی را برایت نخواهد گذاشت . آن وقت در فقدان ساقی

اشعار و آوازه خوانی برای تولدتی نخواهد داشت . عمر دستی بر شاه
آوردند گفت : آن چه مقدراست خواهد شد !

فصل چهل و سوم

زنان قادر بحمل قاج نیستند .

ملکه ترکان خاتون در وسط زنانی که در اطرافش بخواب راحت
غنوده بودند بیدار و صورت قشنگ خود را در دودست پنهان کرده و
آئینه خود متفکر بود . در این ایام که شاه بحج رفته بود و او
قدرت بی پایانی داشت بقدری مستبدانه رفتار می کرد مثل اینکه حتم
داشت شاه بر نمی گردد .

اگر خواجه سرای او اعمالش را در باغ برای ملک شاه شرح
دهد چه خواهد شد ؟ آیا رسیدن پسرش بنیابت سلطنت فایده دارد ؟
آیا زنان دیگر شاه از عملیات او چیزی بشاء نمی گویند ؟ علاوه بر این
مردم همه بی لیاقتی محمود را دانستند آن وقت اگر شاه او را ولیمهد
نماید مردم ساکت خواهند شد ؟

از معاشقات خود پشیمانی نداشت زیرا شاه قلب خود را وقف
او نکرده بود ، در جائی که شاه زنان دیگری را دوست بدارد او حق
ندارد مردان دیگری را بخواند ؟ با این فداایان چه باید کرد ! پسرش
که هیچ عرضه ندارد خردش هم زنی بیش نیست یأس و حرمان خون
گرم او را سرد نمود . نمی دانست چرا بیخود نظام الملک را که دارای
آن همه عقل و تدبیر بود از کار عزل نمود پسر بی عرضه خود را بجای
او گذاشت ؟ آیا من که اینقدر فداکاری برای پسرم نمودم او در
آزای آنها مرا دوست دارد یا خیر ؟ آیا این ضعف نفس از کجا پسر

رو آورده است !

فردا که آن مرد جنگجو و سیاسی از حج برمیگردد و تاج الملك را ببیند چه خواهد گفت ، وقتی ببیند تمام کارها خراب ورشته هر چیز گسسته شده چه خواهد کرد ؟ مسئول این همه خراب کاری ها کیست ؟
ملکه ترکان خاتون !

فصل چهل و چهارم

« خیام میگوید درباریان همه جاه طلبند »

پرده های بزرگ بین ستون های مرمری و تخت نایب السلطنه آویخته بودند . در آن محوطه تخته ها و کرسی های زیادی برای نشستن خاندان سلطنت قرار داشت ؛ حیاط از آفتاب پر نور شده بود .
نایب السلطنه جوان در حالی که سبیدی پر از توله سگ در دست داشت بر بالای تخت و درباریان همه در اطراف نشستند . شاهزاده بهرام در عقب سر نایب السلطنه ایستاده بود . نایب السلطنه به یکدست آئینه گرفته صورت خود را در آن می نگریست و با دست دیگر با توله سگها بازی می کرد . از فکر در امور سیاسی آزاد بود گاهی با مادر و گاهی با بهرام حرف زده می خندید . ملکه نیز بر تخت قرار گرفته یکطرف او خیام و دیگر طرفش تاج الملك متعلق نشسته ابوعلی و سایر رجال سیاسی و بزرگان نیز در نزدیکی پرده نشستند مستحفظینی که زره در بر و زوین در دست داشتند به محافظت آن محوطه مشغول شدند .
بهرام به اشاره ملکه دست بر بازوی نایب السلطنه زد و نایب السلطنه مسخر در آمد و گفت : ما برسولان فرمانده قشون خود در سوریه بار می دهیم . سفراء با طبل و شیپور وارد گشتند . رئیس سفراء که

بتوسط یکی از سرهنگان معرفی شد جلو آمده گفت : والا حضرت! سردار قشون شاهنشاهی در سوریه چنین عرض می کند (سپاه عیسویان را که بین کوه و رودخانه محصور کرده بودیم شکست فاحشی داده و اسیر کرده ایم . طاعون قشون را تهدید می کند و این اسراء از برای ما سرباز شده اند ، « نایب السلطنه چون ندانست چه جواب بدهد بملکه رو کرده و او را دعوت بخواب نمود . ملکه گفت : این رسول مهمی از طرف سردار ما در سوریه است میل و اراده شما چیست ؟

محمود بدون اعتنا بادر باریان حرف زده می خندید تا بالاخره بهرام او را بسؤال ملکه متوجه ساخت . آن وقت نایب السلطنه گفت : من نمی توانم فکر خود را با مشتی عیسوی مغشوش کنم در صورتیکه نمی دانست با آن ها چه بکند و از کجا برای آن ها آذوقه تهیه نماید چرا آن ها را زنده اسیر کرد من بشکار میروم زیرا از این چیزها سر رشته ندارم ملکه گفت : خیلی خوب بشکار برو و شاهزاده سید را بر روی تخت گذاشته خود با بهرام خارج شد ، در باریان همه بعلامت احترام از جابر خاستند و پس از رفتن او جای خود نشستند . ملکه بعمرو کرده گفت چاره چیست بهتر نیست آن ها را بکشند ؟ خیام گفت : خیر بهتر این است آن ها را خلع سلاح نموده با وطن خودشان بفرستند تا هم آن ها شرمسار باشند و هم قام اعلی حضرت شهر یای شهره آفاق گردد ، ملکه همین مطلب را برای سفر ا به آواز بلند بیان کرد و علاوه کرد که شاه از حج برمی گردد و دستورات دیگری را خواهد داد حالا مرخصید و می توانید پیغام ما را بسردار شاهنشاهی برسانید .

پس از رفتن سفراء ملکه بخیمام رو کرده گفت : من میروم و تو پس از من مجلس را تعطیل کرده منتظر من باش . پس از تعطیل انجمن

خیام تنها ایستاده و با فکر عمیقی فرورفته بود که ناگهان دستی بر شانه اش خورد که يك نظر دانست ابوعلی است ؛ ابوعلی گفت :- برادر افکار تو سنگین است بگذار تا تو را در حمل آن ها كمك كنم . عمر البسه را از خود دور ساخت و جز لباس سفر برای او چیزی باقی نماند ، پس به ابوعلی رو کرده گفت : با انداختن و دور کردن این لباس ها افکار را از خود دور ساختم ، ماههای متمادی من تحمل آن ها را کرده ام ولی اکنون دیگر خسته شده علاوه بر این بساقی وعده داده ام پس از برگشتن شاه از حج در نیشابود باشم ، من در جانی هستم که روحم از آن متأذی است ، آه ساقی در چه حال است ؟ ابوعلی بهمیزهای خیام نگریسته گفت : خیام می روی ؟ !

خیام گفت : آری میروم - حالا صدای پای اسب و زنگ اشتران بگوשמ می رسد ، ساقی منتظر من است ؛ اما در یفا اگر حسن صباح به او آسیبی رسانده باشد ! ابوعلی نگاهی بصورت خیام نموده گفت : پس ایران - ایران بکجا میرود !

خیام گفت :- برادر يك دست بی صداست اگر من برای ایران جان بكنم فایده ندارد زیرا همه اعیان و وزراء و اشراف جز جمع کردن مال آرزوئی ندارند برادر عزیز توئی که برای وطن میسوزی و کسی هم قدرت را نمیداند !

ابوعلی گفت : برادر حقایق تلخی را اظهار می کنی ؛ خیام گفت : برادر بستانگران سوگند یاد میکنم هر کسی باین مردم رحم کند او را از پادرمی آورند . مردم در باغ آشنائی بوی وفا ندارند ؛ حکومتی را می خواهند که با شمشیر آن ها را رام کند ؛ قلوب مردم این زمانه فاسد گردیده - پس از عزل تو و رفتن شاه به حج کارها خراب و درهم و برهم

شده اگر قبول نداری ثابت می‌کنم . پس غلامبچه را صدا کرده گفت :
 برورئیس تشریفات را بگو امیرخیام می‌خواهد شمارا ملاقات کند ،
 پس از گفتن این کلمات لباس خود را پوشیده بر روی نیمکت نشست که رئیس
 تشریفات وارد شد ، خیام باور و کرده گفت :

آقای رئیس تشریفات من مواظب حرکات تو بوده و میدانم چند
 مرده حلاجی لذا راست بگو زیرا همینکه شاه برگشت همین سؤالات
 را از تو می‌کند . فوری جواب بده : « چرا از نفوذ خویشاوند خویش
 بر نایب السلطنه جلو گیری نمی‌کنی ؟

رئیس تشریفات گفت : امیر حقیقت این است که می‌ترسم شغلم
 از دستم برود . من پیر شده‌ام اگر اتفاقاً خارج کنم چه می‌توانم
 بکنم ؟

خیام گفت : از صداقت شما ممنون شدم وقتی تشریف بردید
 رئیس قراولان را پیش‌بده بفرستید زیرا می‌خواهم راجع بامر مجرمانه
 با او صحبت بدارم . عمر پیورده که ابوعلی مخفی شده بود رو کرده گفت
 این رئیس قراولان آدم بدجنس و متقلبی است - الان مثل يك
 مرد سیاسی گفتگو می‌کند ولی آن اندازه که وقت صرف معطر کردن
 ریش می‌نماید نصف آن را برای تنظیم امور لشکری تلف نمی‌کند .
 رئیس قراولان پیش آمده تعظیم کرد و گفت : تصور می‌کنم خیلی امیر
 را در انتظار نگذاشته‌ام ! خیام سرتاپای او را و اندازه کرده گفت
 شنیدم که با وجود شجاعت کافی به امور لشکری توجه نمی‌کنی
 راستش را برای من بگو !

رئیس گفت : تصور نمی‌کنم چنین باشد .

خیام گفت : پس چرا سربازان تنبل بار آمده و از جلو گیری

شورش های جزئی عاجزند؟ رئیس گفت: من نمی توانم با سربازان بخشونت رفتار کنم - زیرا اگر آن ها را بکار وادارم از من منجر می شوند. خیام گفت: پس ببخشید که شما را از عیش بازداشتیم در موقع رفتن منهی را بگو این جا بیاید. پس از رسیدن منهی خیام با و رو کرد و گفت: تو چرا در ازاء گرفتن رشوه اخبار جعلی بین مردم منتشر میکنی؟

منهی گفت: من از این فرمایش ها چیزی نمی فهمم!

عمر گفت: اگر می خواهی به من دروغ بگوئی بمجازات های شدید گرفتار می شوی وقت را تلف نکن حقیقت را بگو. خبر نگار لب های خشک خود را لبسید و گفت: امیر من اگر همیشه حقیقت را بگویم از منصب خود عزل می شوم - پس از آن سر نوشتی جز فقر و فاقه نخواهم داشت:

خیام گفت: بس است برو! پس رو پورده کرده گفت: برادر بیرون بیا - منتظر این هستی که فردا فرد ایرانیان را طلبیده از آنها اقرار بگیرم - فهمیدی که این قصر جای من نیست! من چگونهم میتوانم با این ابلهان بسر برم - ابوعلی از پشت پرده بیرون آمده گفت در صورتیکه مملکت گرفتار این همه خائن شده مردی چون تو بسیار لازم است خیام گفت: خیر - خیر من از این کارها متنفرم، باید بخراسان روم و الا دیوانه می شوم پس برخاسته و دوباره لباس های درباری را از خود دور ساخته گفت: من معنی زندگای را می فهمم اگر این جا بمانم خفه می شوم در این گفته گوها بودند که ابوعلی گفت: ساکت شو زیرا شاه آتیه می آید.

خیام گفت: شاه آتیه برای مرگ خوب است و با ابوعلی پشت

پرده مخفی شد.

فصل چهل و پنجم

ملکه دروغی گفته و پشیمان می شود

هنوز پرده ها از مخفی شدن خیام و ابوعلی در حرکت بودند که عده دختر رقصه پای کوبان با صدای تنبور و تنبک وارد شدند . این عده از جلوی تخت گذشته و دور می شدند دختری را که ولیعهد در دنبال او می دوید رسید و او دست دختر را گرفت بر تخت نشاند و خود در پائین پایش قرار گرفت دختر سر را پائین آورده صورت او را بوسید . در این موقع شاهزاده بهرام وارد شد همین که دید ولیعهد مشغول است برگشت : بیچاره ولیعهد سرگرم معاشقه بود که شخصی آمده گفت : والا حضرت عده زیادی غوغا و شورش برپا کرده نان می خواهند . شاهزاده گفت : بسیار خوب نان بایشان بدهید . سر باز گفت : والا حضرت ما محتکرین جز بقیمت گزاف گندم نمی فروشند . شاهزاده گفت : برو گم شو! از ملکه بپرس من خسته ام . سر باز گفت والا حضرت ما ملکه تا پیش از غروب کسی را بار نمی دهد . شاهزاده گفت : من چه کار کنم ؟ برو وزیر را ببین ! سر باز سلام داده رفت . دختر که باین اوضاع می خندید لب هایش آماجگاه بوسه های شاهزاده گشت بعد از بوسیدن فراوان دختر را پائین آورده گفت : معشوقه عزیزم بیا برویم : پس از رفتن آنها بهرام آمده پس از این که اطراف را بخوبی ملاحظه کرد بر تخت رفته بر راحتی نشست اتفاقاً ملکه وارد شد و بهرام از ترس به تندی پائین آمده و تعظیم نمود . ملکه که می خواست خیام را ملاقات کند بهرام را در مقابل خود دیده رو به بهرام کرده گفت : چطور ! بچه جرات بر تخت سلطنت بالا رفتی ؟ بهرام گفت : کسی که عاشق شماس است هیچ تقصیری متوجه او نیست و ملکه را در

اغوش گرفته بوسید بدیدن این معاشقات خیام با لباس ساده سفری جلو آمد صدای مهمیزهایش این عاشق و معشوق را مضطرب ساخت . بهرام از ترس شمشیر را کشیده بطرف خیام حمله ور شد . عمر گفت شاهزاده دست نکاهدار . بهرام با اشاره ملکه شمشیر را در غلاف برده ساکت ایستاد . عمر خیام به آرامی جلو آمد و گفت علیا حضرت برای پاره از امور سیاسی می خواهند با من مذاکره کنند پس شما بیرون روید !

بهرام با اشاره ملکه خارج شد ، ملکه آهی کشیده و انگشتان ظریف را حرکتی داده گفت : خیام از من چه می خواهی ؟ خیام تعظیمی نموده گفت : علیا حضرت تا خودتان احضار فرمودید . ملکه سرتاپای خیام را نگریسته گفت : چرا لباس سفر پوشیده خیام باز تعظیمی نموده گفت : علیا حضرت تا خودتان باین امر راضی بودید . ملکه گفت : من هرگز چنین چیزی نگفته و نمیدانم .

خیام گفت : حیف است که زن خوشگلی چون شما مخالف ضمیر خود سخن راند - علیا حضرت تا چشماتان به رفتن من رضایت داد . من مرخصی خود را مثل این که با مرکب روی کاغذ نوشته شده باشد از چشمان شما خواندم . ملکه گفت : بسیار خوب حالا بکجا می روی ؟ خیام گفت : بر سر آفم که جهان را با جهان جوی غافل گذارده - حشمت و بزرگواری و جلال و جبروت را ترک گفته مثل ایام پیشین بصحنه پهناور دشت راه سپر شده و الطاف عالی را که قادر بحمل آن ها نیستیم از لوحه ضمیر دورکنم ملکه با آهنگ زیری گفت : چطور می خواهی در صحنه پهناور دشت رهپری شوی ؟

خیام گفت : علیا حضرت تا خانه من در نزد شما ویرانه

پیش نیست ولی در نظر من از قصور رفیعه بالا قراست
ملکه گفت: پس از طی دشت و بیابان بکجا میروی؟ چند لحظه این
دو نفر مثل دو مبارز و هم آورد یکدیگر را می نگرستند. بالاخره
ملکه خندید و گفت: تصور میکنی که جاسوسان من کور و کردند و
من نمی دانم که بیابان! دشت پهناور! کجا است؟! خیام گفت:
باشد - من پیش کسی می روم که در انتظار من است. ملکه از روی
حسد گفت: شنیده ام دختران می فروش باوفا میباشند! اگر چیزی
پیش از رفتن داری بگو،

خیام تعظیمی نموده گفت: علیا حضرتا البته هیچوقت از اندرز
های من متضرر نشده اید لذا بشما میگویم اوضاع ایران فوق العاده
وخیم است و تنها کسی که قادر بنجات مملکت میباشد ابوعلی نظام الملک
است - من پیش از غروب آفتاب می روم پس ابوعلی را بهمان
شغل اولی ارتقاء بده - امیدوارم خداوند طول عمر بحضرت
عنایت فرماید.

ملکه گفت: در امان خدا... اما. خیام گفت: اما چه علیا
حضرتا؟ ملکه سر را تکان داده گفت: افسوس که دشت امید تو در
زیر شن و ریز فرو رفته است....

دخترک بفروش دو شب پیش وفات کرد. عمر باضطراب گفت:
چطور این خبر بشما رسید در صورتی که هفت روز باید تاخت تا
به نیشابور رسید. ملکه جوابی نگفت. خیام گفت: اگر زنگی را
دوست داری راست بگو و همینطور بطرف ملکه رفته گفت آ یا تو.
این جنایت را مرتکب شده؟ راست بگو و الا به جهنم واصل
می شوی!

پس شمشیر را کشیده بطرف ملکه رفت . همینکه نزدیک شد شمشیر را شکسته و قطعات آخر آنرا دور انداخت و گفت : علیاحضرتا در این لحظه عقل از سرم دور رفته بود و ندانستم با کی طرفم . ملکه تبسمی نموده گفت : عمر خیام من نیز اشتباهاً دروغی گفتم خیام بملکه سلام داده و بیرون رفت .

فصل چهل و نهم

دشمنه میناکاری شده در محله کوزه گران
در کوچه تنگی از محله کوزه گران شهر مروشاگرد کوزه گری
در میان کوزه های بزرگ و کوچک بساختن کوزه مشغول بود عده از سپاهیان
دختر زیبائی را به عنف گرفته و میبردند ناگاه سرهنگی از مستحفظین جلو
آمده و به آنها گفت : دست از این حرکات بردارید زیرا ملکه دوباره
نظام الملك را بصدارت برقرار نمود و اکنون از اینجا عبور نموده
در میدان عمومی او را معرفی می کند . نظام الملك فرمان داده که
سربازان از جاهای خود خارج نشوند ، پس زود به محل های خود
برگردید ، سربازان سلام داده و رفتند . دختر که خود را آزاد دید
چون گنجشك فرار کرده و دوباره جلو دکان کوزه گر خلوت شد .
در خلال این احوال پیر مرد کوزه گر رسیده و شاگردان را ندیده
گفت : تو که تنهائی سایرین سبجا رفته اند . این بدجنس ها بر ای بیکاری
پی بهانه میگردند ! شاگرد جواب داد عذر آنها موجه است زیرا
برای تماشای نظام السلطنه رفته اند . پیر مرد گفت اگر میدانستم تو
طرفدار آنهائی چیزی نمیگفتم . شاگرد جوان به استاد گفت : ساکت
باش زیرا دو مرد سفید پوش از اینجا گذشتند دیدی یا خیر ؟ میگویند :

اینها از فدائیان حشیش خوارانند ! پیر مرد گفت : فدائیان !
حشیش خوارگان ! جوان گفت : آهسته حرف بزن که صدای ما را
نشنوند ، کوزه گر خود را پشت خم ها مخفی ساخت .

یکی از فدائیان بدیگری گفت : باید درضمنی که نظام الملك
میگذرد او را بکشی - نظام الملك تنها کسی است که براسب عربی
سفید سوار است و پیشاپیش همه راه میرود ، جمعی از سپاهیان مسلح
به حفاظت او مشغولند فدائی دومی گفت : باید او را با تبر کشت ؟ اولی
گفت خیر : « با این دشنه مینا کاری شده باید او را بکشی - آقا و
خداوندگار ما حسن صباح چنین اراده فرموده که پس از ختم عمل
دشنه را بخودشان مسترد نمائیم . آن را گرفته و مخفی کن . فدائی دومی
گفت : پس ایقدر باید سرعت عمل بخرج بدهم که پیش از کشته شدن
نظام الملك کشته نشوم . همینکه زنی از دریچه بتو اشاره کرد وظیفه
خود را انجام بده و اگر محصور شدی دشنه را به پشت سر بیانداز
زیرا یکی از مستحفظین آن را بمن خواهد رساند . دیگری گفت خدا
حافظ برادرشاید این آخرین دفعه باشد که آفتاب را می بینم . اولی
گفت : شاید پیش از فرا رسیدن شب یکدیگر را در بهشت جاویدان
ملاقات کنیم . خدا نگهدار . پس از رفتن آنها دو نفر از پشت خم ها
بیرن آمدند - جوان گفت : استاد من تصور نمیکنم اینها مردمان
خوبی باشند

پیر مرد گفت : بعقیده من هر دو نفری که نجوی کنند مردم خوبی
نیستند زیرا برای آزار دیگران نقشه می کشند ، پسرک گفت : همینقدر
میدانم که اینها بیگانه اند و منهم از بیگانه خوشم نمی آید بخصوص
وقتی از سفید پوشان کوهستان باشند . پیر مرد گفت « چه ! سفید پوشان

کوهستان . جوان گفت : آری پیروان حسن صباح . پیرمرد گفت :
 فدائیان - کوهستان حسن صباح را من می‌شناسم شاگرد با تعجب زاید
 الوصفی گفت : شما حسن صباح آلت اجرای شیطان را می‌شناسید ؟
 پیرمرد گفت : بلیه می‌شناسم - در آن روز من جوان بوده و برای خود
 آدمی بودم - آه دروغا جوانی؛ دروغا جوانی ! در همان میخانه که
 من می‌رفتم آن ها مثل کره اسب اسوار گسیخته می‌آمدند . حسن
 صباح از همان اول بهیچ چیز اعتنا نداشت این نظام الملك که امروز
 بر مسند صدارت ایران قرار گرفته نیز جزء آن ها بود . راستی
 چقدر مایه تعجب است که امیر عمر از همان روز اول او را نظام
 الملك می‌نامید .

شاگرد گفت : استاد عمر خیام ؟ پیرمرد گفت : بلی عمر خیام
 بهترین و داناترین آن ها . شاگرد با تعجب گفت : همان عمر خیام که راجع
 بکوزه شعر گفته !

پیرمرد گفت : آری همین کسی که بتو علم کوزه گری را آموخت
 بارها با خیام باده گساری کرده - راستی راستی وقتی یادم بشوخی ها
 و مزاح هایش می‌افتد تاسف می‌خورم زیرا این ها همه خاطرات
 جوانی است . شاگرد گفت : همین خیام است که تقویم را بطرز دیگری
 تنظیم کرده . استاد گفت : آری علاوه بر تبجر بر علم نجوم و هیئت
 در شعر و شاعری قریحه سرشاری دارد - چقدر شعر در خصوص می
 لعل و لب لعل گفته ؟

صدای طبل و شیپور بلند شد و آمدن ملکه را خبر می‌داد -
 جمعی با سرعت گذشتند عده کثیری از مردم برای تماشا جمع شده
 بودند فیل هائی که یکی از آن ها حامل ولیعهد بود گذشت : کجاوه

ملکه را نیز آوردند . ناکام و لوله و هیاهوئی تولید شده مردم بهر طرف فرار میکردند . ملکه امر بایستادن داد ، پرده های کجاوه را کنار زده گفت : بین چرا مردم فرار می کنند ؟ یکی از درباریان مردی را برای سؤال نگاه داشت ولی آن مرد از بس دویده بود قدرت تکلم نداشت . در این اثناء عباس شمشیر دار (سلاح دار) نظام الملك باتفاق عدۀ از سپاهیان مسلح وارد شد ، و شمشیر خون آلودی را از غلاف در آورده به ملکه نشان داد . ملکه از کجاوه پائین چسته پرسید : چرا خون آلودی ؟ شمشیر دار (سلاح دار) گفت : علیا حضرتا یکفدائی را کشتم و دیگری فرار کرد

ملکه گفت : فدائی یعنی چه ؟ شمشیر دار گفت : یکی از تابعین حسن صباح لباس سبز حاجیان را پوشیده و برای کشتن نظام الملك در سپاهیان داخل شد

ملکه گفت : مگر من نگفتم نظام الملك سوار فیل و پسر حسن نقاب بر رخ افکنده سوار اسب عربی سفید شود . شمشیر دار (سلاح دار) گفت : امر شما اطاعت شد و فدائی پسر آقای خود را کشت و من فدائی قاتل را بدرک فرستادم اما دیگری فرار کرد . ملکه گفت : بچطور گریخت ؟

جواب داد : یکی از مستحفظین خیانت ورزید و الا پس از کشتن سبز پوش سفید پوش را هم می کشتم . سبز پوش برای بردن دشنه جلو آمد و من او را فرصت ندادم این هم دشنه است ملکه گفت : آه این همان دشنه زهر آلود است ! پس خندیده گفت : کسی که بخواهد باخبت طینت بسلطنت برسد سزایش این است !

شمشیر دار گفت : علیا حضرتا تا جان نثارانی چون چاکر

ملتزم رکاب شما است دل واپس نباشید . ملکه گفت : پرو نظام الملک بگو که حسب الوعدہ الان من برای معرفی تومی آیم و بتمام مملکت خبر دهید که ہرجا یک نفر فدائی بپیشند بقتل رسانند ؛ جوان کہ تا بحال زانو بر زمین زدہ بود برخاست ، ملکہ باور و کرد و گفت : پس از منصوب شدن خواجہ بصدارت ، توبہ نیشابور رفتہ و منزل خیام را پیدا می کنی و از طرف من بہ اومی گوئی . این یادگیری حسن صباح است کہ پسر خود را با آن کشت توہرچہ می خواہی با آن بکن .

فصل چہل و ہفتم

اسب کہ شل شد باید پیادہ رفت

تیرگی ارغوانی رنگی شہر با عظمت نیشابور را فرا گرفتہ و برج و باروی آن رؤیا مانند از نظر می گذشت . در جادہ کہ بطرف شہر می رفت یک روستائی و نوکر خیام پیادہ راہ میبیمودند . در پشت سر آن ها گرد و خاک زیادی بلند شدہ بود نوکر از روستا پرسید این شہر نیشابور است ؟ روستائی جواب داد : آری ؛ نوکر گفت : از این جا تا آن جا چقدر راہ است ؟

روستائی جواب داد : چون پیادہ راہ می پیمائی مثل من پاسی از شب گذشتہ آن جا می رسی ! جوان گفت : دو فرسخ با اسب شل شدہ خویش راہ پیمودہ و تا ممکن بود گرد فرو بردم . روستائی گفت : اگر کمی زودتر می آمدی سوارانی کہ از این جا گذشتند ترا میبردند و الان راحت بودی

جوان گفت : تو باغی را کہ نزدیک امامزادہ محمد محروق

است می دانی؟ پیرمرد گفت: آری می دانم و هر شب نوای سه تازی را که بانغمه ملایمی توأم است شنیده ام. جوان گفت: چه اشعاری را می خواند؟ مرد جواب داد: رباعیات بلبل خوش الحان ایران عمر خیام را، جوان گفت: مرا آن جا میری؟ پیرمرد گفت: آری ترا می برم ولی قول نمی دهم که آواز را هم بشنوی! جوان گفت: چرا؟ روستا گفت: چند شب است هیکل های سفید پوش به آن جا تردد می کنند، جوان گفت: در هر صورت مرا آن جا ببر بعد شمشیر خود را بیرون کشید این حرکت از نظر روستائی مخفی نماند.

روستائی گفت: بسیار خوب ترا می برم و همچنانیکه توشمشیر بروی آن ها می کشی منم با تیر و کمان به آن ها خدمت می کنم!

غلامبچه گفت: تو تیر اندازی می دانی؟ روستائی گفت: او - در هنگام جوانی من جزء مستحفظین خاصه بودم از این جهت است که می گویم تو از قصر سلطان آمده. در هر صورت امشب باید دست باسلحه برد. جوان گفت: چرا! روستائی گفت: از طرف اعلی حضرت امر شده که امشب همه فدائیان هر جا باشند قتل عام شوند. غلامبچه گفت: پس بدویم تا زودتر از این فیض عظمی بهره مند شویم روستائی خندید و برای افتاد.

فصل چهل و هشتم

فدائی نمیتواند زنی را فریب دهد
شبی فرح انگیز و نشاط آور در باغ عمر خیام ماه درخشیده و
آن را بسرزمن پریان تبدیل کرده بود، در وسط سبزه ها در کنار
دیوار دریاچه قرار داشت که چون آینه صیقلی بنظر می رسید

در میان سبزه ها کنار دریاچه نشیمن سنگی که بالشهای سبز و آبی
بر روی آن قرار داشت مشاهده میگردید و در روی بالشها سه تازی
گذاشته شده بود. نسیم شبانگه‌ای گلها را حرکت داده عطر آنها را
به اطراف منتشر می ساخت. بلبلی نیز به نغمه سرائی مشغول بود.
ساقی نشسته و به شیرین زبانی دخترش گوش میداد، دختر پرسید: مادر
جان پدرم چه وقت می آید؟

ساقی گفت: عزیزم اگر خلف وعده نکند شب چهاردهم
ماه اینجا است.

دختر گفت: مادر جان مگر امشب شب چهاردهم نیست ساقی
گفت: چرا! دختر گفت: پس حتماً امشب پدرم از بیابان می آید!
خواهش می کنم وقتی رسید مرا بیدار کن ساقی او را در بغل کشیده
گفت: عزیزم هرچه بگوئی اطاعت میشود بچه خمیازه کشیده گفت
نمی دانم پدرم را دوست دارد یا خیر؟

ساقی خندیده گفت: خوابت می آید. دختر دست را روی
زانوی مادر گذاشته گفت: چرا پدرم اینقدر در بیابان معطل شده؟
ساقی گفت: نمیدانم! دختر گفت: مگر پدرم بیابان را از تو
بیشتر دوست دارد البته همان اندازه که من تو را دوست دارم او هم
دوستت خواهد داشت... پدرم حتماً ترا بیش از بیابان دوست دارد.
مادر گفت: اگر امشب پدرت در بیابان بخوابد دشمن بیابان
میشوی؟ دختر گفت من از بیابان متنفرم، ساقی گفت: عجب: از
بیابانی که پدرت در آن است متنفری؟ دختر خمیازه می کشید: ساقی
او را بروی بالشها خواباند و قول داد در موقع رسیدن پدرش او را
بیدار کند. بچه دستها را حمایل مادر کرده و او را در آغوش کوچک

خود فشرد ولی کم کم بازوانش سست شده بروی بالش افتاد ساقی سه تار را در دست گرفت که بنوازد ولی سفید پوشی از جنب او گذشت لذا برخاسته و نقاب برخ افکند؛ ساقی به سفید پوش رو کرده پرسید: با چه جرأتی بدون اجازه در باغ عمر خیام وارد شدی؟ از کجا رموز باز کردن در را یاد گرفتی. سفید پوش گفت:

ساقی خانم قتر رسید من از طرف قادر مطلق آمده‌ام که می‌خواهد تورا با نفاس طبعیه خویش بزرگوار و با برکت سازد. ساقی باو نکریسته گفت: تو کیستی اگر از جانب فرمانفرمای مطلق دنیا آمده چرا چون دزدان وارد شدی؟ مرد کلاه و لباس سفید خویش را دور انداخته. و گفت: من رسولی بیش نیستم و مجبورم پیغام آقای خود را بتورسانده جواب گیرم.

ساقی بخشونت گفت: آیا از جانب عمر خیام پیغام آورده؟ فدائی خندید و گفت: «عمر خیام وقت رسول فرستادن پیش تورا ندارد! او با ملکه معاشره می‌کند شوهر تو قانون گذار ایران شده. ساقی شافه ها را حرکت داده گفت: «پس از جانب چه کسی برسالت آمده؟»

مرد گفت: از جانب امیر حسن صباح امیر و فرمان فرمای کوه نشینان آمده‌ام.

ساقی گفت: مرا بساکنین کوهستان کاری نیست.

فدائی با غرور تمام گفت: آقای من امیر مملکت قشنگی است که

زیباترین زنان جهان در آن ساکنند...

ساقی حرفش را بریده گفت: خاک بر سر چنین مردی که

او را بواسطه غلبه و تسلط بر زنان توصیف می‌کنی فدائی

گفت ؟ او رئیس مردان مهمبی است که از برای اجرای کوچکترین کارهایش جان فدا می کنند . ساقی گفت : پاداش جان فشانی های اتباع او چیست ؟

جواب داد : « در عوض این جان فشانی ها خواب و رؤیاهای شیرینی می بینیم »

ساقی گفت : « پس حشیش آقایت را به این پا یگانه رسانیده است !

فدائی جواب داد : او در همه چیز بزرگوار و کریم است الا عفو و اغماض . ساقی گفت : تو بواسطه بیهوشی و گیجی که پیدا می کنی خود را مرد خطرناکی می دانی . چون بدون اجازه وارد منزل زنان عقیقه می گردی خود را متهور و با جرأت می پنداری !

فدائی گفت : همان طور که عرض کردم ما سوگند یاد کرده ایم که هر چه امیرمان بفرماید اجرا کنیم ، از این جهت است که اکنون خدمت شما آمده ام ، ما هیچ وقت آداب و رسوم را مراعات نمی کنیم و در صورتی که راه از برای ما مسدود باشد بیراهه باز خواهد بود : آقای من بر جمهور خلائق و شاهان و امرا حاکم است ، شهریاران با تخت و تاج سر در مقابل او امر او فرود آورده و قدرت اذیت و آزار سفیدپوشانش را ندارند .

ساقی خندیده گفت : شاهان این قدر هم ترسو نیستند - فدائی گفت : خانم ؛ همه موجودات و کائنات از امیر حسن هر اسانند زیرا کسی که جان خود را در معرض خطر اندازد می تواند ریش سلاطین را بازیچه خود قرار دهد . ساقی گفت : تو بعضی کلمات

بی اساس را حفظ کرده برخ من می کشی ! خوب فکر کن اگر او امر آفتاب را انجام ندهی سزایت مرگ است . اگر انجام دهی بدست مردم کشته خواهی شد پس بچه مناسب مرگ را اختیار نکرده مگر تو چون سنک اراده نداری ؟ فدائی جواب داد مخالفین او بیدترین مرگی گرفتار می شوند ، از ظرفی برای خدمت گذاری او سوگند یاد کرده ایم .

ساقی گفت : تو می خواهی با این لاف و گراف و اکاذیب زنی چون مرا برسانی ؟ عجب دیوانه هستی ؟
فدائی گفت : ساقی اگر بنا بود ترا بکشم هیچگونه تشبیه تو مضر نمی باشد

ساقی گفت : شما بنده قرس و خوفید ، شما کینه و تنفر را اختیار کرده اید که انسان را از خرید دیگران می کند . چیزی که انسان را آزاده می گرداند محبت است و بس : کسی که بواسطه بیم و قرس کاری می کند همیشه بنده آن خوف نهانی است ، افکار وی متوجه مرگ است زیرا درهمه جا برای در آغوش گرفتن او حاضر است ، از برادری و دوستی با مردم قرسان است زیرا نفرت موجب تفریق است نه توحید و اما برادری و محبت باعث گسیختن قلابه عبودیت و بردگی می شود دوستی با مردم بیشتر جرأت و شجاعت لازم دارد تا دشمنی ، کسی که لاف شجاعت و جرأت می زند باید بهیچ کس و هیچ چیز عقید نباشد ، فدائی گفت : خانم ما که بحث فلسفی نداریم - بزرگواری و قدرت امیر حسن اظهار من الشمس است

ساقی گفت : این چه بزرگی و اقتداری است ؟ حکومت

جابرانه برمشتی بی خردان قابل اعتنا است ؟ خجالت بکش !
 الان گور خر قبور سلاطین ماضیه را که اسامی آنها از لوحه خاطرها
 محو شده پایمال می کند قهرمانان و پهلوانان امروز مسخره
 آیند گانند - وقتی فراموش می کنند که فاتحه نثار قبرش نمایند -
 ومدتی بعد اسم او از دفاتر قلوب حذف می گردد ! مرد گفت من اینها
 را نمی فهمم سفید پوشان با پنجه های قوی خویش موانع و مشکلات
 را درهم می شکنند و بهر جا که بخواهند قدم می گذارند زیر اوج
 آن ها بامرك عجین شده ، هیچکس جرأت جسارت به آن ها ندارد .
 اگر این فرمانروائی چیست پس فرمانفرمائی چیست ؟ ساقی گفت ؛
 آیا خدمت کردن بزرگن شخص را بزرگ می کند ؟ تو همه اش از
 سخت جانی و تهور خویش سخن می گوئی ! اگر حقیقتاً قدرت داری
 خود را آراش ساز - تو می گوئی ما بسولت مردم را می کشیم .
 اما آیا در صورتی که نمی توانی جان دهی چگونه جان می گیری .
 سگان شکاری هم ممکن است روزی صد حیوان را بکشند ولی آیا
 می توانند يك حیوان بسازند ؛ با وجودی که قلاده بر گردنت
 افتاده و در میان سگان می دوی بکار های خود مباهات می کنی ؟ !
 فدائی گفت ؛ هنگامی که ما پا بمملکتی می گذاریم سلطان آن مملکت
 بخود می لرزد !

ساقی گفت : تو مرد مستبد و متعصبی هستی که می خواهی با
 گفتن مشتی لاطائلات زنی را بترسانی ولی حقیقت این است که سلاطین
 نمی ترسند . فدائی گفت :

ساقی شما مجبورید امشب بامن بیایید ساقی بروی یکی از
 بالش ها نشسته گفت : عجب تومی خراهی مرا در قفس مقید سازی !

تو می خواهی زنی را که با عشقی ساده و محبتی بی آرایش
در گاهستان نی مصفی بسر برده بقلمرو عفریت ها و مملکت
حسن بری که در میان کینه و دشمنی زیست کند! پس برو بحسن
بگو ساقی نمی آید! فدائی گفت اگر برضایت فیائی تو را بعنف
خواهم برد.

ساقی گفت: اگر مرا بعنف بردی من ملکه تو شده و آن
وقت بدارت می آویزم. فدائی گفت: آری تو برای فرمانفرما؛ ی
بر اسماعیلیان خلق شده پس بیا بکوهستان برویم- ساقی گفت: اگر
من ملکه شوم ترا میکشم و اگر نیایم هم کشته می شوی پس بهتر این است
شق دوم را اختیار کنی.

مرك از دو طرف برای تودهن گشوده پس تو که لاف مردی
می زنی یکی را انتخاب نها. فدائی که مشغول جمع کردن لباس بود
گفت: وقت گذشت پس باید برویم ولی ساقی گفت: بالا پوش
سفیدت را نفوشی و الا کشته می شوی، فدائی بالا پوش را رها
کرده گفت: بخانم این دفعه نوبت تهدید شماست؟! ساقی گفت: مگر
صدارا نمی شنوی این ها تیراندازان سلطنتداز کجا که ترانکشدند
فدائی گفت: عرض کردم هرچه زودتر کشته شوم زودتر بیهشت می روم
ساقی جواب داد: قصد من این است که زنده بمانی، فدیه و خونیهای تو
چيست؟ فدائی جواب داد: دشنة است دسته عاج و تیغه میثائی که
متعلق به امیر ما ست، مراجعت بدون آن و مرك من یکی است! ساقی
گفت: برو و زنده بمان این هم صلاحی که می خواهی؛ مرد بسیار متعجب
شد و گفت: این حربه است که بحکم امیر ما بزرگترین رجال ایران
کشته شد، ساقی گفت: برو به امیرت بگو تو می خواهستی بزرگترین رجال

ایران را بکشی خوش بختانه نقشه های تو بدست زنی باطل شد و بجای نظام الملک پسر تو کشته شد، بگو زنی که این یادکاری نفیس را بتو تقدیم کرده میگوید : تبه آن مثل عقلت گنج است و دست خودت را مجروح می نماید .

خنجر را به آقای خودت بده و اگر من بعدهم بخواهی از او اطاعت کنی مختاری.

در این گفتار بود که کسی حلقه بردرزد ، فدائی گفت : ساکت باش درمی زنند- ساقی گفت : آقای فدائی باجرات و شجاعت ! به این زودی متوحش شدی ؟ صدای جمعیت در پشت در شنیده می شد ، ساقی گفت : ملکه حکم کرده که در همین امشب فدائیان را قبل عام کنند بنظر این هیاهو برای این موضوع باشد. تو این جا باش تا وقتی بتو امر رفتن نمایم صدای منتقمین بسیار موحش بود ، ساقی رفت و در را باز کرد . یکی از سرهنگان با شمشیر برهنه داخل گردید و سر بازانش در بیرون منتظر ایستادند . سرهنگ پرسید : سفید پوشی این جا داخل شده ؟ ساقی گفت : خیر ، در بیرون در فریاد محو باد اسماعیلی بلند بود .

پس از رفتن سرهنگ ساقی در را محکم بست . صدای اصطکاک فولاد و چکاچاک اسلحه بگوش می رسید . ساقی بر روی تخته سنگی نشسته گفت : شنیدی چه میگفتند ؟ صدای هیاهوی جمعیت شنیده می شد . ساقی گفت : رفقای تو همه در راه بهشتند ! ولی همچنانی که من تو را از بهشت نجات میدهم امیدوارم خداوند از بهشت حقیقی تو را نجات دهد ، پس حالا برو در سایه دیوار خود را مخفی ساز همچنین صدای سه تار را شنیدی در را گشوده بیرون رو ولی

بطرف کاری رفاقت نروی زیرا آن را آتش زدند ، ساقی بچه را گرفته بیاغ برد و فدائی منتظر آهنگ سه تار ایستاد همینکه سیمهای سه تار دوازدهای شامگاهان را به اهتزاز و ارتعاش درآورد در را گشوده و خارج شد صدای شیرین و دلپذیر ساقی را می شنید ولی چیزی از آن نمی فهمید

فصل چهل و نهم

آهنگ دلپذیر سه تار و نغمات ساقی شنیده میشود
درباغ ساقی آواز خوانی و سازندگی را تمام کرده در نزدیک بچه دراز کشیده که ناگهان در باز شده نوکر عمر خیام روی پنجه پا داخل گردید ، ورزش نسیم شامگاهی باعث انتشار رائحه گلها بود ، نوکر گفت : امیر من از همین درآمدم ولی هر چه کوش فرا داشتم صدائی شنیده نمی شد ، عمر در را بست و بسرعت بطرف نشیمن آمد و سه تار را افتاده دید ، بلبلی بنغمه سرائی پرداخت ، خیام گفت : با این نغمه شیرین و دلربا مرا استعزاء می کند . جوان گفت : آری مرغان آوازه خوان در فراق جفت خود نغمه حزن انگیزی می سرایند . خیام گفت : تو دم در بقر اولی بایست . نوکر از سبزه ها گذشته بدر باغ رفت ، خیام گفت : ساقی من این جا هستم ! کجائی - کجائی ! ساقی از خواب بیدار شد و دست بر گردن عمر گذاشته گفت : بسی از شب ها چنین تصور می کردم که تو در نزد من به آوازه خوانی مشغولی ولی همین که دستی را برای درآغوش گرفتن توجلومی بردم بنهان می شدی ! در این موقع دخترک بطرف خیام آمده دست های خود را بر زانوی پدر گذاشت

خیام بچه را در آغوش گرفت و ساقی گفت محبوبه عزیزم ایندفعه خودم هستم که بخدمت تو آمده ام و هرگز از تو پنهان نمی شوم خیام انگشتان ساقی را گرفته و نوازش میداد. نوکر خیام از در بیرون رفته و آنرا بیست. ساقی آهی کشیده گفت :-

شنیده ام از امرای مهم ایران شده ؟ عمر چانه را در دست گرفته گفت : من آنروز ها را مقلدی بیش نبودم. خواه معشوق خواه عاشق گذشته است ، در دفتر قضا و قدر چنین نوشته بودند. ای کاش دست آن ملکی که مقدرات مرا نوشت می شکست. ساقی خیام را در بغل کشیده گفت : گمان نمیکنم کسی در روز جزا بر علیه تو اقامه دعوی کند. پس از ادای این کلمات اشک در چشمانش جاری گردید. خیام گفت : ای عشق میتوانی با بخت و اقبال توأم شده این خاطرات را از لوحه فکرم محو کنی ساقی عزیزم تو نباید گریه کنی ساقی مگر تو بهراح های من نمیخندیدی و در سفر و حضر برای من آوازه نمیخواندی بیا محبوبم جام را پر کن تا از غم گذشته و فکر آینده آزاد شوم.

ساقی اشک را خشک نموده گفت : ولی فردائی در پیش هست. خیام خندیده گفت : فردا ! فردا ! فردا ممکن است با هفت هزار سالگان برابر شویم - دست بر موی دختر کشیده گفت : فردای من و شما این است. ساقی جام شرابی بخیم داد و خیام آن را لاجرمه سر کشیده و دور انداخت و گفت ساقی سه تار را بنواز - مدتی است که آواز دلپذیرت را شنیده ام دلم از وحشت قصور سلاطین گرفت. رباعی آخری را بخوان. ساقی در کنار او نشسته به آواز خوانی مشغول شد. گوئی قوای طبیعت ایندو عاشق بی آرایش را تهنیت میگفتند ساقی این رباعی را به آواز بلند خواند

رباعی

روزی به دو نان اگر شود حاصل مرد وز کوزه شکسته دمی آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود یا خدمت چون خودی چرا باید کرد
خیام بساقی گفت: این رباعی بسیار دلکش است بشرطیکه صدای
خواننده چون صدای معشوقه ام لطیف و موزون و مطابق با قواعد
موسیقی باشد.

کتاب نهم

همه مردند و از آنها شهرتی بپیش نماند !
گام اول را با اندیشه نیک - گام دوم را با گفتار نیک - گام سوم را
با کردار نیک برداشته داخل بهشت شدم (ضرب المثل فارسی)

فصل پنجاهم

شیر وزن و روباهی به مغرب میروند
در قلعه مرتفع آشیان عقاب در میان کوه های ساحلی بحر خزر
چراغ های آویز تالار سفید پوشان را روشن کرده از پشت پرده های
بلندی که قسمت اندرونی و بیرونی قصر را از هم جدا میساخت برای
اولین دفعه ناله های حزن آور و صدای گریه شنیده میشد ،
حسن صباح در اطاق مخصوص خود نشسته و بسوگواری مرگ
پسر خویش مشغول بود. کسی که هیچگاه حزن و اندوه در قلب او رخنه
نکرده بود و اندوه و درد مردم را حس نمیکرد اکنون در مرگ فرزند
دلبنده سرشک خونین از دیده میبارید عذاب روحی او بیشتر از این
جهت بود که خودش او را کشته است ، شاید نظام الملك از این قضیه

اطلاع داشته که بر فیل سوار شده و پسر حسن را بجای خود سوار کرده است . تمام تدابیر و زحمات وی برباد رفت ، جراحت التیام ناپذیری بقلب وی وارد شده ! نهم بدست خودش ! دشنة که آلت قتل بود در جلو او قرار داشته و لکه های خون بر آن دیده میشد .



ابوعلی در همان اطاقی که شب واپسین با عمر خیام بسر برده بود قدم می زد این اطاق بواسطه این که ابوعلی در آن مجدداً به مقام اولی خود رسیده فوق العاده محترم است ابوعلی در ضمن قدم زدن بستاران نگریسته آه می کشید . درست است که اکنون دوباره لباس صدارت را به تن پوشیده ولی چقدر عظمت و جلال وی با عظمت و جلال قبل از عزلش فرق داشت ! شاه با رفتن کعبه عظمت و شوکت ایران را درهم شکست زحمات چندین پادشاه سلجوقی در نتیجه جاه طلبی زنی بهدر رفت دلیله برای اینکه قوه و نیروی شمشون را سلب کند موهای او را چید (شمشون یکی از پهلوانان بنی اسرائیل است که هروقت مو داشته قوت داشته است و همینکه موهای او را چیدند سست شد !) ترکان خاتون هم برای پیشرفت خود نظام الملك را که قوه و نیروی ایران بشمار می رفت از وزارت خلع نمود ، پس از مرگ شاه اگر این پسرک سست عنصر پادشاه شود سر نوشت ایران چه خواهد بود ؟ بر کیارق اگر چه جوان است ولی از کارهای او لیاقتش تمیز داده میشود .

آه - این خلع يك ماهه چقدر لطمه بمملکت وارد آورد !

آه حسن صباح هم نیرومند شده ! پس از رفتن شاه بمکه اقبال و بهت باین شریر روی آورد بطوری که اکنون کسی جرأت مبارزه

با او ندارد - عجباً مردم از او بیشتر بیم دارند تا از سلطان ! آیا حسن قادر نیست در همین اطاق داخل شده او را بکشد ؟

شاه ! اعلیحضرت ! که وحشت دهنده دل ها و مغلوب کننده سلاطین بود اکنون از هیچ برگشته در اصفهان بخوشگذرانی مشغول است ! آهوان بیچاره و زبان بسته را می کشد و شعراء او را مدح میگویند ! باز شکر ایزد که زبیده و برکیارق و سنجردا پیشتر آنجا فرستادم . تأسف و ندامت سودی ندارد باید هر چه زودتر دست بکار شد زیرا وقت قیمتی است . پیش از هر کار باید غائله حسن را فرو نشانند والا کاری از پیش نمیرود.

عاقبت الامر با سران سپاه و امراء مشاوره نموده و لشکری کافی مهیا ساخت . پس بملکه اظهار داشت که خیال دارد خود به شخصه رفته و حسن صباح را مغلوب سازد . ملکه نیز پذیرفته و خود و تاج الملك نیز به همراه او روان شدند ، نظام الملك علت آمدن ملکه را نمی دانست تا یکی از خواجه سرایان گفت : تاج الملك پسر خلیفه را توسط خواهر شاه تطمیع نموده که در سلطنت محمود با ترکان خاتون کمک کند ، شاه از اصفهان بسوی بغداد می رفت و ملکه می خواست شاه را در بغداد استقبالی کند . پس از شنیدن اخبار ابو علی به خواجه سرا انعامی داده چیزی نگفت - در طلوع ماه شیر و روباه و زن زیبائی با قشونی جرار از مرو خارج شدند.

فصل پنجاه و یکم

شیر و شاه بخواب ابدی فرورفته اند

قشونی که برای دفع حسن صباح فرستاده شده بود بطرف

الموت و کاروانی که ابوعلی و ملکه و تاج الملك و محمود با آن بودند برای ملاقات شاه بغداد پیش رفتند . قشون بتسخیر آشیان عقاب موفق نشد زیرا حسن این حمله را پیش بینی کرده و سایل دفاع را فراهم آورده بود . خبر شکست سپاهیان بنظام الملك رسید . شکست بیشتر باعث شهرت حسن صباح گشت ، ابوعلی با چشمانی که همه چیز را تیره و مبهم می ساخت بوخامت اوضاع می نگریست . بنائی را که با خون دل و اشک چشم و هزاران زحمت و شب نخوابی ساخته استوار داشته است ویران می شود ولی تصمیم او محکمتر شد و بطرف اصفهان رفت . شاه با کمال محبت از او پذیرائی نموده ازدیدنش فوق العاد خوشحال بود



موکب باشکوه سلطان بتائی و آهستگی بطرف بغداد می رفت شاه بشکار رفته بود ابوعلی درنهاوند هنگام غروب آفتاب امر بتوقف داد . ماه رمضان بود و نظام الملك برای افطار بخیمه خویش می رفت ناکاه جوانی از اهالی دیلم برای تظلم پیش آمده غلامبچه عمر خیام نیز در آن جا رسید نظام الملك بواسطه پیری و روزه بشافه غلامبچه تکیه داده بود ، همین که شاکی پیش آمد سر را بلند کرده برای اصفای شکایت وی حاضر شد . جوان دیلمی تعظیمی کرده و ورقه بدست خواجه داد ، چون ابوعلی برای گرفتن آن ورقه دست دراز کرد ، جوان مزبور دشنه بیرون آورده و چند ضربه سخت در سینه خواجه وارد کرد . ابوعلی بر زمین افتاد ، نوکر خیام حربه را از دست جوان گرفت و بطرف نظام الملك خم شد . جانی بس از کشتن بزرگترین و مدبرترین وزرای ایران و اعظم رجال عصر از حیث

حیاست و مملکت داری مقداری مویز و قرص نانی از جیب درآورده
روزه خود را گشود و بسپاهانی که او را احاطه نموده بودند توجهی
نداشت. نوکر خیام هرچه کوشید که زخم ها را ببندد میسر نشد
و خاک اطراف گل گون گردید. در لحظات واپسین عمر، نظام
الملک سر به گوش نوکر خیام برده و با او صحبت داشت :
سلطان از شکار برگشت ، درباریان برای رفع غم و اندوهش
لاشه آهوان بیچاره را جلوی او آوردند. از دیدن آن ها اندوه ملک شاه
افزون گشت ، و حکم داد برای هر آهویك اشرفی بفقراء بخش کنند
شاه بسیار اندوهگین بود و سر را پائین انداخته بخیمه خود شتافت
و همین که روی کرسی نشست کاغذی را دید که مخفیانه آن جا انداخته
بودند پس آن را گشوده اشعاره مؤثری را که امیر معزی چکامه سرای حساس
آن وقت سروده بود خواند :

کی توان گفتن که شد ملک شهشه بی نظام

کی توان گفتن که شد دین پیمبر بی قوام

کی توان گفتن که شد صدر زمان اندر زمین

کی توان گفتن که شد بدر زمین اندر غمام

قهر یزدان فرم کردش آنکه بودش دهر نرم

چرخ گردان رام کرد آنرا که بودش بخت را

عالمی در یک زمان معدوم شد در یک مکان

امتی در یک نفس مدروس شد در یک مقام

شد شکار عالم آن کو کرد عالم را شکار

شد بکام دشمن آن کو دید دشمن را بکام

در ره بغداد صیاد اجل دامی نهاد

پس شگرف و محتشم صیدی در افتادش بدام

آن که بودی روزگارش با صیام و با صلوت
 روز کارش منقطع شد در صلوت و در صیام
 آنکه بودی چون حسام اندر بنان او قلم
 خون همی گرید قلم در فرقت او چون حسام
 آنکه خصمان در پیام او همی عاجز شدند
 گشت عاجز چون بجان او زمرک آمد پیام
 ای جهان بی وفا رنج بصر کردی حلال
 تا فروغ طلعت او بر بصر کردی حرام
 آنکه تیغ عدل کرد اندر نیام دولتش
 تیغ کین اندر هلاکش بر کشیدی از نیام
 آنکه بود اندر وزارت بی ملام و بی ملال
 از ملال عمر او گشتی سزاوار ملام
 از حیاتش جان خاص و عام سخت آسوده بود
 و ز وفاتش سخت شوریده است شغل خاص و عام
 بود حلمش خاک وجودش آب و هست اندر غمش
 خاک بر فرق کفایت و آب در چشم کرام
 راست پنداری خلایق در منامند از قیاس
 وین شگفتی ها همی بینند گوئی در نیام
 ای وزیر شاه عالم بردی از عالم علم
 وی قوام دین شدی در پرده تار و زقیام
 ای به امر و نهی کرده بر سر گیتی فساد
 کرد عزرائیل ناگه بر سر عمرت لگام
 شد وزارت بر تو گریان بر بساط تمیزیت
 شد کفایت بی تو گریان در لباس احشام

نه بیالده چون تو در باغ ظفر سرو بلند

نه بتابد چون تو در چرخ هنر ماه تمام
مرک تو پرگار شیون گردد ملک اندر کشید

همانام است اقدر این پرگار و هم شاه انام
آن که پیوسته بهدح تو زبان برداشتی

خشك دارد بر مصیبت ز آتش هجر تو کام
با دریغ و حسرت تو در غریب افتاده اند

بی نهایت خلق از فرزند و پیوند و غلام
زعفران و نیل سودستند گوئی کز صفت

رویشان مرز عفران گوئیست و لب هانیل فام
گر نبود اندازه عمرت مدام اندر جهان

شکر آثار تو خواهد بود تا محشر مدام
باد شخصت را نیاز از حامل عرش مجید

باد روح را سلام از خازن دارالسلام
دست حسرت جامعه صبر معزی چاك كرد

تا جانی را معزا کرد حی لا ینام

(معزی)

ملکشاه پس از خواندن اشعار و اطلاع بر واقعه قتل وزیر خود فوق-
العاده محزون گردید. مردم پس از شنیدن این مصیبت عظمی لباس عزای بتن
پوشیدند ولی تأسّف هیچکس با اندازه شخص شاه نبود. پس از اطلاع
یافتن بر این خبر شاه راه بهداد را پیش گرفت به تأنی پیش می رفت پس از
سی و هشت روز فزودیک بهداد رسید. شاه برای مشغولیت و رهائی
از بند افکار فرمان شکار داد. با جمعی از ملتزمین بازاریا برداشته

بشکارگاه رو آورد .

ناگهان در میان امواج اشعه خورشید مردی بیابانی نظیر همان مردی که در نیشابور جلوی پدر او را گرفت ظاهر گردید ، ملک‌شاه لگام اسب را کشیده ایستاد . آن مرد دست بسوی سلطان دراز کرده گفت : « وای بر حال ایران ! خداوند موهبت عظمائی را که بتو ارزانی داشته بود از تو گرفت - این شکار باز پسین تو است ! »

شاه کیسه پر از زر به آن مرد داد مرد آن را برداشته و قهقهه کنان دور شد . شاه دیگر بشکار نپرداخت . بخود دشنام می داد زیرا آن طوری که باید و شاید قدروزی را عالی‌مقدار خود را ندانسته بود . از سرزمینی که برادرش بخواب ابدی فرو رفته بود چشم بر نمی داشت علت شکست سپاهیان خود را از ساکنین آشیان عقاب دانست و تصدیق کرد که نسیم فتح و فیروزی که تا کنون بر پرچم سلاطین سلجوقی وزیده است در اثر تدابیر آن راد مرد بود . در این موقع آهویی جست و خیز کنان در جلوشاه ظاهر شد . شاه تیری بچله کمان گذارد ولی ناگهان پشیمان شد و اسب راه او را بطرف اردوگاه چرخانید . افق از غوانی رنگ جلوه می کرد ، شاه از اینکه بحرف زنی گوش داده است پشیمان بود . لاشخورها دور بیرق می گشتند !

نزدیک غروب آفتاب بود که غفلتاً شاه از اسب بر زمین افتاد : ملازمان او را در کجاوه گذارده بخیمه زرنگار بردند ، و بواسطه تب شدیدی که بر او عارض شده بود در ۱۶ شوال ۴۸۵ یعنی ۳۶ روز پس از قتل خواجه دنیا را ابدود گفت



فصل پنجاه و دوم

شاه جاوید باد

ترکان خاتون در قصر خلیفه بغداد روی آخرین پناه که بخارج راه داشت ایستاده بود . درباریان کجاوه را احاطه کرده در انتظار ملکه ایستاده بودند؛ بنا بود ملکه در کجاوه نشسته به استقبال شاه برود: در این موقع یکی از مستحفظین خاصه شاهی جلو ملکه آمده زانو بر زمین زد و گفت :

نظام الملک کشته شد ! - شاه مرد ! ملکه از غصه نزدیک بود بیهوش شود ولی اطرافیان او را از افتادن مانع شدند ، پس دست بینه برده پیراهن را چاک زد . همان طور که شغال شیر را می نگرد تاج الملک مراقب حرکات ملکه بود - بهرام نزدیک شده آهسته گفت : عاقبت ایران مال تو شد ، ملکه از روی تحقیر باو نگر بسته گفت : احمق !

این خبر بین مردم منتشر و همه خود را را بزمن زده سرو صورت خویش را خاک آلوده می کردند ، ترکان خاتون فکری خزانیه خود نداشت . تاج شاهی را بسیار دوست می داشت ولی می دانست که قادر بحمل آن نیست . چون از بی عرضه بودن پسرش مطلع بود لذا مصمم شد تاج را از چهار پسر شاه روده و زمام امور را خود بدست بگیرد پس حکم داد که قراولان خبر مرگ شاه را منتشر سازند و به تاج الملک گفت : که محمود را جلو بیاورد . همینکه محمود در جلو مردم حاضر شد ملکه فریاد کرد :

شاه جاوید باد ! جنگجویان شمشیر را از نیام کشیده و تکرار

کردند. پس رو بناج المالك كرده گفت: پسر من بايد در قصر خليفه تاج گذاري كند - من تنها بايد بر ايران حكراني نمايم. همين كه برگشت بهرام را ديد، به او گفت: تو از درباريان خاص من خواهی بود.



محصل جوان يعنى غلام بيچه خيام باموزه و همين نزديك درباغ خيام آمده آن را كوفت و پس از اندكى در باز شده و غلام بيچه بسوى خيام وساقي رفت. همين كه بخيام رسيد خود را بر پاهاى او انداخته گفت: امير! نظام الملك مرد!

خيام برخاسته گفت: مرد؟ جوان سر را بزرير انداخته گفت: يكي از ملاحدہ او را كشت، خيام روى زمين نشسته گفت: آه - دست راست سلطان قطع شد جوان گفت: امير همين كه بر زمين افتاد نام ترا بر زبان آورد و اين شعر را خواند:

يك قطره آب بود با دريا شد يك ذره خاك با زمين يكتا شد
آمد شدن تو - اندرين عالم چيست؟ آمد مگسى پديد و نا پيدا شد
خيام ساكت نشست. جوان گفت: او حالا فهميد... فهميد... فهميد

فصل پنجاه و سوم

مرك رو باه و قتل ملكه

پس از مرك شاه - تركان خاتون مانند گربه وحشى جنك كرده خطرات را از بين بر مي داشت هنوز خليفه تاج بر مهر پسرش نگذاشته بود كه خود او تاج گذاري كرد.

هفت روز بعد جماعتي از سپاهيان براى دستنگيرى بر كييارق با صفيهان

وارد شدند ولی او به همراهی پسران نظام‌الملک به ری رفته و تاجگذاری کرده بیست هزار نفر از نخبه سپاهیان سلاجقه بطرفداری او شمشیر بیرون کشیدند ، تاج‌الملک روبه مزاج و ملکه تا اصفهان را تصرف کردند ولی قشون آن‌ها مغلوب قشون برکیارق گردید ، پس از مغلوب کردن قشون ملکه برکیارق بغداد رفته مجدداً تاج‌گذاری کرد . ترکان خاتون از روی اضطرابه برادر شاه مرحوم یعنی تتوش که مستحق تاج و تخت بود ملحق شد ، و از این کار بتاج‌الملک اطلاعی نداد . زنان تاج‌الملک او را بیدار کرده خبر رفتن ملکه را باو دادند و روباه متوحشی شده خوف و دهشت ارکان وجودش را متزلزل ساخت قلعه برای او حکم زندان را داشت ؛ شهر از دشمنان پر می‌شد قشون شکست خورده بر می‌گشتند . عقل و شعور روباه مختل شد و در عالم بهیچکس اعتماد نداشت ، با ترس و لرز در اطاق خود قدم زده و در کار خود حیران بود ، در این بین نوکران نظام‌الملک مخفیانه وارد شده و او را خفه کردند .

ملکه با پیروزمندی باصفهان برگشت زیرا سپاه تتوش برکیارق را مغلوب کرده و خودش را دستگیر نمودند .

محمود با کمال مهربانی از برادر پذیرائی نموده او را در آشوش گرفت . در همان روزها تب شدیدی بر محمود عارض شد در وقتیکه مشاورین ملکه برای مجازات پسر ارشد شاه با ملکه مشورت مینمودند محمود بمرض آبله مرد .

از شنیدن این خبر ملکه فوق‌العاده مضطرب گردید زیرا قصر آمل و آرزوهای او بران گشت . ملکه در حالی که تاج را بر سر گذارده بود از مجلس مشاوره خارج شد هنوز دمی نیا سوده بود که صدای چکاچاک

اسلحه بلند شده و ناله محترمین و مجروحین بگوش می‌رسید .
ملکه بزنان و اطرافیان خود امر بخروج داد و خود شجاعانه
منتظر پیش‌آمد شد صدای بهم خوردن درها بگوش رسید و پسران
ابوعلی و عده دیگر از امراء وارد شدند ملکه به آن‌ها خطاب
کرده گفت :

آگاه باشید که بدون اجازه در اطاق مجرم سلطان داخل شده‌اید
آن وقت تاج را از سر برداشته پرت کرد ؛ مهاجمین باو حمله کرده و
باطرز فجیعی او را بقتل رسانیدند که حتی مورخین شرقی از ذکر آن در
کتب خود داری می‌کنند.

فصل پنجاه و چهارم

ساقی در باغ دلگشای خود مرد

مدت ۲۵ سال تمام عمر خیام همچون شمعی در میان جمع رفقای
خود بوده و در اسرار طبیعت فکر می‌نمود . این ۲۵ سال برای مملکت
ایران خیلی ضرر داشت . آتش جنگ و جدال خانگی هر طرف شعله ور
گردید ، ولی در آفتاب دلگشا و مصفی آرامی کاملی برقرار بود بر کیارق
که مدت ده سال بایاغیان و شورشیان جنگید بالاخره خراسان را برادر
خود سنجر تفویض نمود و پس از آن صفحه خراسان از دستبرد یاغیان
و شورشیان محفوظ ماند و خیام می‌توانست در زیر اشعه خورشید مرحمت
سلطان سنجر خود را گرم نماید

پس از مرگ بر کیارق سنجر در بغداد تاج گذاری کرد و به نیشابور
برگشت ؛ اسوس که برگشتن وی مصادف شد با مرض ساقی .

روزگار خوشی و ایام مسرت را الهانی است ! همین که ماه از

پشت دیوار باغ سر بر در آورد و روشنی آن بدن سیمگون ساقی را روشن ساخت ، خیام خم شده و دست ساقی را بر شانه خویش قرارداد
 ساقی گفت ؛ عزیزم غم مخور - مرا در همین باغ پر گل و سنبل
 مدفون ساز تا همیشه نزدیک تو باشم - زندگانی مرکب از اسرار
 شگفتی است! هیچکس چون من با تو انس نگرفته است پسر
 مرا در کنار خویش بخاک بسپار ولی فوری از خاک سر در آورده
 و چون گلی بنهار خواهم رسید - آن گاه مرا ببوس و بیاد ایام
 سعادت و خوشی اشگی بیفشان ، مرا بگذار تا خودت پیش من بیایی
 عزیزم شب ها آواز بخوان زیرا صدای تو در گوش من طنین مخصوصی
 دارد ! اگر من بجهنم روم آیا در بهشت که همدم تو
 خواهد بود ! ؟

خیام از شدت اندوه اشک ریخته و قدرت تکلم نداشت انگشتان ساقی
 را با لب های خشک خودی بوسید ، ...
 این عشاق بر از و نیاز مشغول بودند که ناگاه عفریت مرك
 حاضر شد و روح باوفای ساقی از قفس تن خارج شده به آزادی
 در آسمان پرواز کرد

دختر ساقی که بواسطه شباهت بمادر ساقی نامیده می شد همچون
 بلبل شکسته بالی در آغوش پدر نشسته او را تسلیت می داد . خیام و
 دختر گوری کنده ساقی را در آن قراردادند ، بدن او را از برك گل
 مستور ساختند - ستاره ها چشمك می زدند
 سپیده صبح ظاهر گردید . همینکه امر دفن بیایان رسید خیام خود را
 روی قبر انداخته های های گریست

تمام مسرات و خوشه ها با ساقی رفت و در زیر خاک مدفون شد - خیام

نیز آن خيام اولی نبود. کهولت و اندوه با و رو آورده. آن موهای مشکین سفید کشته بودند.

گویا چنین مقدر شده بود که خيام بایستی در موقع شوکت و عظمت ایران بمیرد. مملکت بواسطه پادشاه مقتدری مافتد سلطان سنجر شکوه خود را از سر گرفت. سلطان او را بدر بارخویش خواند. خيام نیز بمر و رفت و او را با کمال احترام می پذیرفتند ولی افسوس که سائی دیگر وجود نداشت! خيام در آخر کار مایل شد که دوباره بیاع خود برگردد و رفقا و کتب خود را بار دیگر ببیند. شاه نیز او را اجازه مرخصی بخشید.

فصل پنجاه و پنجم

رسول سلطان خدمت خيام آمد

پس از غروب آفتاب عمر خيام دوستان را دور خود جمع کرد زیرا می دانست آفتاب عمر او امشب افول می کند. همین که ماه بر دیوارهای باغ تابید دوستان خيام که همه از دانشمندان عصر بودند هاله وار او را احاطه کردند؛ خيام هیچ رت عقاید و افکار خود را برای آنها ذکر نمی کرد زیرا می ترسید متعصبین او را تکلیف کنند؛ مرادحی سلاطین در مقابل او با خضوع و رجشوع می نشستند. رفقا با ناز و شیفته اخلاق و فضائل او گشته بودند که از جان نثاری در راه او مضایقه نداشتند. از تلمق و مداهنه متنفر بود؛ بزرگواری و صداقت و علو نظر و صفای ضمیر از خصایص بارز او بشمار می رفت.

رفقا و یارانش برای اولین دفعه اندوه و حزنی در خود حس می کردند در آن جائیکه هیچگاه درش بروی لشکر غم باز نشده بود

اکنون برای اولین مرتبه آثار اندوه و غم نمودار گردید: خیام گفت
حس می‌کنم که چراغ عمرم خاموش می‌شود و میل دارم در میاز
جمع یاران و دوستان بمیرم از این جهت شما را احضار کرده‌ام
خیام مطابق عادت مألوف سخن را به مسائل عقلی و فکری متوجه
ساخته و چنین گفت:

ای باب زاهدان باقی این خرد از هر سوی مثل قارغ نکبوت
دور ما را پیچیده اند بما می‌گویند از نعمتها و موهاب خدای
مئلذذ نشوید در صورتی که ما برای درك شیرینی حیات
آفریده شده ایم. خیام بر روی بالش نشسته و کتابی گشوده نزد
او قرار داشت مهتاب همه جا را روشن کرده رائج گل‌ها روان
می‌بخشید!

خیام برای تنویر افکار بشر بعضی مطالب ناگفتنی را بدون ترس
و بیم اظهار داشته و برده از رخسار حقیقت آن‌ها برداشته است: بعضی اوقات
که با علماء مجاجه می‌کرد آن‌ها را بجهالت خودشان معترف می‌ساخت
این همه خونریزی‌ها که برای مذاهب می‌شد او را از هر مسلک و طریقی
متنفر کرده بود: این سعی و تلاش جنون آمیز بشر برای رسیدن
به مقامات و امیال و آرزوهای نفسانی چه ثمر دارد؟ آن‌ها که در
جمع مال می‌کوشند، از کمی بپیری و کهولت می‌رسند غافلند از
اینکه این دنیا صحنه تملک‌گاهی است که مردم از سر و نشاط در آن
زندگانی می‌کنند. زندقه برای تمتع از موهاب الهی خلق شده
و نه برای تکاب و فسق و فجور و ریا داشتن ظالم و جور
بامثال خدای زندقه گوی گوهری است قیمتی که باید پیش از چپاول
شدن آن بهر همت بردید.

این افکار همیشه او را خوش و خرم نگاه می داشت. حتی دردم
مرك رباعی سروده و بیمی بخود راه نمی داد - خدمات وی در حل
مسائل مهم ریاضی و اکتشافات سماوی قابل تقدیر است . او در وجود
خالق فکر کرده حضرتش را مسئول خوبی و بدی جهانیان می دانست
و معتقد بود که خداوند نوع بشر را هر چند گناهکار باشد عفو
خواهد فرمود.

مرموزات طبیعت دریاها و بیکرانی هستتد که هر کس
در آن ها کشتی راند جز غرق شدن ثمری نخواهد برد این
اسرار تا ابد مخفی خواهد ماند تنها چیزی که در این
وادی ظالمانی زاهدنمای انسان است عشق است و بس عشق
همچون پله کانی است که بشر را به خالق نزدیک می کند .

خیام کتاب گشوده را بست و سنجاق طلائی میان آن گذاشت بعد
رو بدختر خود لیلی نموده و او را پمش خود طلبید . دختر برخاسته
بمجاه جلو آمد و زانو بر زمین زد؛ خیام دستی بر موهایش مالیده گفت :

ساقی من تو را دوست دارم زیرا شبیه بمحبوب معشوق منی -
وقتی من او را می پرستیدم جوان بوده و تحصیل می نمودم . . .
جوان بودم !

ای خدا جوانی چقدر شیرین و مطبوع است . بعد
به صورت دخترك نگریسته گفت : ساقی ! ساقی ! میشنوی یاخیر ؟
دختر گفت : چیزی نمی شنوم :

خیام گفت : من صدای پرش بال های بزرگی را می شنوم - - -
صدای ساقی محبوبم را می شنوم که آواز می خواند ، دختر گفت : من
هیچ صدائی نمی شنوم . خیام گفت : ممکن است صدای پرش بال های عزرائیل

بوده و ساقی آوازی می خواند

آه ساقی چه قدر زیبایی - تو تنها رفیق منی - تو در میان
گردی هم سفر و انیس من بودی هر شب برای من آوازه خوان
سه تار می نواختی ! ...

آه گل می رود زیرا بهار رفت! دفتر عشق و جوانی بسته شد!
این بلبلان نفهمه سرا یکجا می روند؟ دختر صورت را در دستها
گرفته می گریست - خیام گفت: عزیزم چرا می گری - چرا محزون
دختر اشك را پاک نموده گفت: پدر عزیزم ~~تو~~ محزون می سازی -
این جام شراب را بگیر .

خیام آن را بلب برده و گفت: آه فراموش کردم ابتدا قطره
بر خاک ریزم - مگر نمی گویند بشر از خاک است و بخاک برمی گردد؟
دختر گفت: آری چنین می گویند، خیام جام را بدختر داده گفت:
کمی از آن را روی قبر ساقی بریز - آه ماهم بی وفا شده ایم!
دختر قدری از شراب را روی قبر ساقی ریخته باقی آن را به
پدر داد .

صدای کوفتن در شنیده شد؛ خیام گفت: می شنوی؟ دختر گفت:
آری حلقه بر در میزند؛ خیام گفت: هر کس است بگذارد داخل شود -
دختر گفت من می ترسم! خیام گفت: دختر جان قرص همیشه وقت انسان را
فجایات نداده است پس پرود را باز کن - دختر بتمندی در را گشود و عده
داخل شدند چهار سرباز مسلح و چند نفر رسول که حامل هدایا و
تحف بودند نمایان گردیدند خیام برخاسته گفت: هر کس که باشید سلام
بر شما باد . رئیس دسته جواب داد سلام بر توای حکیم بزرگوار .
خیام گفت: آقایان از طرف کی آمده و چه حاجتی دارید؟ رئیس دسته جواب داد:

از طرف اعلی حضرت منبر آمده عرض می کنیم: - مملکت احتیاج به قلاء و دانشمندان دارد و چون تو ا عقل رجال کنونی ایرانی لذات را دعوت می کنیم که قدم رنجه فرموده بوزارت انتخاب شوید خیام با اندوه خندیده گفت: آقایان - فوه و نیروی من از بین

رفته - من پیرم و برای این کارها جوان لازم است.

رئیس رسولان تعظیمی نموده گفت: بزرگوار! شاه عقل و خرد لازم دارد نه زور و قدرت! خیام متبسم شده گفت: خداوند شاه را یار دارد نگردد - عقل و دانش من کینه و قدیمی شده. قلب من پشمرده و شانه هایم بقدری سست است که قدرت تحمل دست های ظریف زنی را ندارند. رئیس گفت: رأی و کلام شما در ایران حجت و دلیل است. خیام سر را تکان داده گفت: راست است! چه اوقاتی را صرف تحصیل کرده ام! در تابستان و زمستان بهار و خزان شب و روز در گوشه نشسته بکسب دانش اشتغال داشته ام.

رئیس رسولان گفت: حکیم شما مطالب غریبی درباره حیات در ضمن اشعار خود بیان فرموده اید! خیام گفت: از این جهت است که آقایان زهاد میخواستند مرا سزاوار کنند آنچه از آثار من مانده یا بهر ورز زمان فراموش میشوند و یا باعث زحمت محصلین میگردد. حالا که فکر می کنم می بینم خندیدن و گردش بارفقای عزیز و مهربان در زیر اشعه آفتاب - مغالطه بادختران جوان - تحصیل حکمت و فلسفه همه از روی دیوانگی است. رئیس تعظیمی نموده گفت: خیر حکیم! دیوانگی نیست. خیام گفت: دادا تو بنی اشخاص اگر که می فکر کند خود را نادان می یابد. سالها عمر گرانبها را صرف یاد گرفتن مطالب موهوم کردن از جنون نیست! این زهاد که شبها و روز

ها بطاعت و عبادت مشغولند اگر خداوند از آنها بپرسد چه کرده اید چه جواب خواهند داد؟ آیا عمر فقط برای انزوا به آنها عطا شده؟ اگر از آنها بپرسند کاروان نوع بشر در چه سرمنزلی بار می افدازد چه خواهند گفت؟ رئیس گفت حکیم شما در ترتیب سال و ماه جدید زحمت زیادی کشیدید. خیام گفت: متأسفانه در اینجا نیز تحقیق کامل نیست زیرا من بوجهی هیچ چیز غیر از می فاب پی نبرده ام چقدر توبه کردم و شکستم اکثر فکر کرده ام که آیا می فروشان به از آنچه فروخته اند چه خواهند خرید؟ رباعی:-

بیرانه سرم عشق تو در دام کشید

تا جان دارم نخواهم از باده برید

من در عجبم ز می فروشان کایشان

به ز آنچه فروشد چه خواهند خرید؟

ساقی برای مهمانان شراب بریز - شرط مهمان نوازی را

فراموش کرده ام!

رئیس رسولان دست بلند کرده گفت:- خیر حکیم نوشیدن شراب

حرام است.

خیام گفت: علت حرامیش این است که ما را دمی از قید آلام

دروغی آزاد می سازد. رئیس رسولان گفت: حضرت رسول (ص)

نوشیدن آنرا حرام فرموده و هر کس بنوشد بجهنم می رود.

خیام گفت: چندی پیش روحم در عالم علوی پرواز

نموده همین که برگشت گفتم:- خود شخص هم بهشت است

و هم دوزخ رباعی :-

بر طرف سهر خاطرم روز نخست

لوح و قلم و بهشت و دوزخ می جست

پس گفت مرا معلم از رای درست

لوح و قلم و بهشت و دوزخ با توست

بعد برخاسته با صدای زنده گفت: زلف گافه را بخوشی بگذرانید
از آنچه خدا بشما اعطا فرموده متلذذ شوید - ای عالمیان
همه خوش باشید - از آب حیات بنوشید . شما نمی دانید از کجا
آمده و بکجا می روید - پیش از آن که پیمانه عمر شما لبالب شود
شراب بنوشید - رباعی :-

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ

پیمانه که پر شود چه شیرین و چه تلخ

می نوش که بعد از من و تو ماه بسی

از سلخ به غره آید از غره به سلخ

ساقی بطرف رسولان برگشته گفت: آقایان حکیم از آمدن امتناع می ورزد

رسولان تکیف و هدایا را روی زمین گذارده و بیرون رفتند . خیام دستی
بصورت ساقی زده گفت: دختر کم! پس از مردن بدنم را با شراب غسل داده و
پس از تلقین مرا همین جا دفن کنید رباعی :-

چون مرده شوم بپاذه شوئید مرا

تلقین ز شراب و جام گوئید مرا

خواهید به روز حشر بایید مرا

از خاک در مکنده پوئید مرا

بچه عزیزم : این روشنائی چیست ؟ ساقی گفت پدر جان ماه است
 خیام گفت : در پی که می گردد ؟ دختر از شدت اندوه نمی توانست حرف
 بزند - خیام دستی بموهای سیاه دختر مانیده گفت : ساقی مجزون مباش
 تو جوان و زیبائی مرا حل عشق و حیات تو در پیش است . در همین باغ زندگانی
 را بسر آر ، آوازه بخوان و هر وقت باده گساری کنی جرعه بر خاکم بپاشان
 ناگهان بخود لرزیده گفت : این چیست ؟ ساقی جواب داد : من چیزی
 نمی شنوم . خیام گفت : این ساقی محبوب من است که آوازه می خواند
 لطافت صدای وی مثل بلبل است ، ای حسن صباح - ای شریب و خبیب ! ای
 می فروش - ای ابوعلی که جانیید که جانیید - آمدم . . . آمدم دختر گفت :
 پدر عزیز . . . خیام گفت . شراب ! شراب بیاور جام را پر کن . آخرین
 جام را بده ! آیا روح تا پر شدن جام از کالبدم بیرون نمی رود ؟ دختر جامی
 را پر کرده پدر داد . خیام جام را گرفت ولی از دستش لغزیده بزمین
 افتاد . . . پس گفت جام خالی است . - پیمانه عمرم تزی شد . . .
 درزند بی آواز خوانده ام ، به آسمان ها نگر بسته ، بیش از گریه خندیده ام ،
 بر فراقم آزار و اذیت فرسانده ام . معنی دشمنی را ندانستم ، در زیر آسمان
 کمبود گشته و زن خوشگلی را بوسیده ام - شراب ناب را دوست داشته ام !
 پس دست را بسوی آسمان بلند کرده گفت : ای بخشنده جان ! ای آفریدگار
 عالم ، زندگانی خوشی داشتم اکنون مرا در میان مرموزات و اسرار
 مرگ راهنمایی نما ، آنگاه در میان بالش ها افتاده جان بجان آفرین
 تسلیم کرد (۵۱۷)

دختر که از شدت گریه چیزی نمی دید با انگشتان جام را جسته و پر
 از شراب نمود و بزمین ریخت و پس از آن بی حس بر مرده پدر افتاد ،
 حضار که تا این موقع ساکت بودند دور خیام را گرفتند . حکیمی از جمع

حاضرین فردیک آمد و کتابی را که برزانوی خیام فرارداشت برداشته و کتاب این سینا را که سنجاق طلائی در آن بود بجایش گذاشت پس بدون این که چیزی بگوید از در بیرون رفت. نسیم شب می وزید راحه گلها در فضا منتشر گردید، صبح کاذب مرده را کهن ساخت، بلبلی از میان درختان باغ سکوت را درهم شکست.

فصل پنجاه و نهم

افسانه جای تاریخ را گرفت

آن دانشمند نیک سرشت در اطاق خود داخل شده در را محکم بست؛ چراغ کم نوری در آن جا می سوخت، حکیم مزبور نسبت به هر خیام ارادت صادقانه داشت، قصد وی این بود که آثار خیام را از تعرض مردم معصوب و خر مقدسین آن عصر محفوظ بدارد. جایی که خیام سنجاق طلا گذاشته بود باز کرد و چنین خواند :-

رباعی :-

دائمه چو ترکیب طبایع آراست

باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست

گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود

ورنیک نیامد این صور عیب گراست

رباعی

تا خاک مرا به قالب آمیخته اند

بس فتنه کزین خاک بر انگیخته اند

من بهتر از این نمی توانم بودن

کز بویه مرا چنین برون ریخته اند

بیر مرد سری جنبانده و سنجاق را بیرون کشید؛ اشارتیه چون

کوتاه نظری مردم را می دانست فردیک صبح بنوشتن شرح حال جمعی مشغول شد . می دانست به این طریق رباعیات حکیم باقی خواهد ماند مسلمین کایه خیام را تکفیر می نمودند و اگر این رباعیات بدست مردم می رسید ممکن بود از دفنش جلوگیری نمایند ؛ لذا شرح حال او را طوری نوشت که بهر ده اش توهین نکنند و چون شراب خواری او پیش هر کس واضح بود لذا نسبت صوفی گری به او داد . علماء جسد او را توبه داده اجازه دفنش را صادر نمودند ؛ شرحی را که دانشمند مزبور نوشته بود چنین است :-

خواجه امام غیاث الدین ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیامی نیشابوری معلم بزرگ و عالی شان خراسان در روز وفات خود فصل معانی را از کتاب شقای ابن سینا می خواند و سنجاقی در آن قرار داده است ؛ از یکی از دوستان خود خواهش نمود که دیگر یارانش را گرد آورد ، آن روز از مأکولات و مشروبات میل نفرمود . همین که دوستان حاضر شدند حکیم بکافه آن ها وصیت نمود - بعد نماز شام را بجا آورده و بسجده فرورفت و گفت : آلهی گناهان مرا ببخش ؛ من نهایت سعی و جدیت را بکار بردم تا با وجودت معرفت حاصل کنم حکمت و دانشم دلیل این مدعی است ! پس از گفتن این جمل مرغ روحش از قفس تن پرواز کرد . خدا رحمتش کند چرا که نیک مردی بود ، ...

آن مرحوم در قانون و فقه و اصول سرآمد دوران بود - در تاریخ و عربی و تفسیر قرآن مجید نهایت تبحر را داشت - در ریاضیات و فلسفه کسی را با او نتوان قیاس کرد تبحر وی در نجوم مشهور خاص و عام است اشعار آبدار و ملیحی در زبان فارسی و عربی سروده ، گویند آخرین گفتار او این بود . آلهی بجبهل خود معترفم در عقاید و افکار

از اهل تصوف پیروی می کرد از این جهت است که در وصف ام الحیانت
شعر سروده انتهی

پیر مرد با وجدان چراغ را خاموش کرده قلم را زمین گذاشته و
بخواب فرو رفت وقتی آفتاب طلوع کرد خبر فوت خیام و خواندن
کتاب ابن سینا ورد زبان ها گشت و باین ترتیب بمقام و شهرت
حکیم لطمه وارد نیامده و متعصبین از دفن وی در باغش معافست
نمودند ...

پیر مرد مزبور دروغی بر دروغهای تایخ افزود .

فصل پنجاه و هفتم

سبب خنده خواجه سراچه بود ؟

برج و باروی رفیع الموت در میناب می درخشید ، داخل قلعه
سکوتی عمیق حکمفرما بود ، در اطاق مخصوص امیر فدائیان چراغی
با نور ضعیفی می سوخت ؛ بواسطه این که هشتاد و اندی از سنش گذشته
بود بیالش ها تکیه می داد - اتباعش تصور می کردند صد و بیست ساله
است . ضعف و فقر را در او راه یافته و جسم وی مبدل بهشتی پوست و
استخوان شده بود - هیچ در صدد نبود که به اتباعش بگوید « من نیز
می میرم ! با وجود این خوی خیم طینت و پستی فطرتش بجای
بود . صورت متورم و ریش سفیدش او را میب و مکروه جلوه می داد .
امیر فدائیان که از تنهایی ملول شده بود سه دفعه دست هارا بهم زد .

فوراً خواجه سرائی با پای برهنه حاضر شد . حسن گفت : آن دختر
زیبائی را که از نیشابور آورده اید پیش من بفرست . خواجه سرابیرون
وقت . پس از اندکی دختری جوان داخل شد ، نور چراغ که بر
صورتش افتاد زیبایی و حسن او را ظاهر ساخت ، این دختر دارای

گیسوانی بلند بود که تا زانویش می رسیدند بالا پوش گلی رنگی
دربر و ملوار گشادی درپا داشت پاهای ظریفش را حنا بسته بود،
پاهای ظریف و خنابسته اش هیچ صدانمی داد :

پیر مرد لحظه باو نگریسته گفت : اسم تو چیست؟ دختر گفت:
اسم من لیلی است ولی بیشتر مرا ساقی خطاب می کنند! چشمان حسن
درخشید، گفت : نظام الملك و شاه و خیام و ساقی مرده از
فقط امیر حسن صباح زنده است! پس برسید : چند وقت پیش خمام
مرد ؟- تصویری کنم و از ده ماه پیش؛- او را که جادوگری کردند؟ دختر گفت
در جنب امامزاده محمد محروق او را دفن کردند : حسن گفت : بر
سنگ قبرش اسمی نوشته و از برای او مقبره درست کرده اند؟ دختر گفت
مقبره درست کرده اند ولی اسمی بر قبرش ننوشته اند، پیر مرد خمید و ساکت
شد دختر با گیسوان پیچ در پیچ خود بازی می کرد پس از لحظه پیر مرد
لب بسخن گشوده گفت : در کتب بسیر مسطور است وقتی که داود پیر
شد و حرارت حیاتش رو بنقصان گذارد برای او دختر ماکره موسوم به ایشق
شونامیت آوردند و او مثل مرغ بروی داود خوابیده او را حرارت
داد. حال گرتری بتوانی گرمی و حرارت خود را بمن دهی
اگر هم یک ماه بطول انجامد تو را ملکه اسماعیلیان خواهم
کرد : دختر که بطرف حسن رفته روی دست های او نشست و زانوهارا
بسمینه او فشرد سپس گیسوان دراز خود را دور گردن حسن انداخت :
ناگهان مانند شیرماده دستمال را در دهانش گذارد و ران های قوی خود
را بر بازوان ضعیف حسن فشرد : بعد گیسوان را انفرد دور
گردن حسن پیچاند تا او را گشت ! همین که مطمئن شد حسن
مرد است گرم گیسوان را باخنجر بریده و خنجر را با تکه کاغذی روی

سینه مت قد از داد : پس کفشها را پوشیده پارچه سفیدی دور خود پیچید و بتندی فرار کرده همین که از میان فدائیان می گذشت بیکی رو کرده گفت : برادر وقت معین رسید : جوان برخاسته با دختر بطرف در رفت و پس از ادای کلمه (نه بیش) که رمز عبور بود خارج شدند

آفتاب طلوع نموده و اطاق رئیس را روشن کرد ، تا به حال هیچکس جرأت دخول در آن را نکرده بود خواجه سرای سیاه سرا داخل نمود ، ولی از دخول بیم داشت اما همین که دید دختر آن جا مت آهسته بطرف جسد مرده رفت ، همین که چشمان باز اور دید بسیار متوحش شد ، دست های خود را بسوی پا های حسن برد و حس کرد که مرده است !

او بیشتر از آن جثت بیم داشت که شاید وی را متهم سازند ولی همین که موهای بریده دختر را دید ترسش زایل شده . آن گاه با سکو تی تمام بطرف انجمن معاونین سبعه رفت ؛ در را باز کرده دست را بلند نکرد داشت و با صدای محکمی گفت :

کیا بزرگ امید - احضار شده !

جوان ترین آن هفت نفر بدون سؤال و جواب برخاسته دنبال خواجه سرارفت ، وقتی که به اطاق رئیس بزرگ رسیدند خواجه سرا در را گشوده خود کناری ایستاد ، کیا بزرگ سلام نموده گفت : امیر ؛ چاکر شما حاضر است خواجه سرا بدون صدا بطرف او رفته بسجده درآمد و گفت : موقع غروب آفتاب تو کیا بزرگ امید بودی ولی موقع طلوع آن رئیس اسماعیلیان شدی خدا بمطول عمر و موفقیات عنایت کند ! کیا بزرگ امید که هنوز از گفته خواجه سرا مطمئن نشده بود بطرف

حسن صبح رفت همین که بدن بی حرکت او را دید بریاست خود
مطمئن شد آن وقت دست برده خنجر و طومار کاغذ را از سینه میت برداشت
و چنین خواند:

عشق زنی از کینه امیر فدائیان قویتر بود ازیرا اساساً عشق از
موت و کینه زور مند تر است ؛ کاغذ را خواند بعد دو بخواجه
سرا کرده پرسید : آنچه را این جا نوشته است خوانده ؟

خواجه سرا تعظیمی نموده گفت : امیر چاکر شهنشواد ندارد.
امید بطرف چراغ که هنوز روشن بود رفته و کاغذ را سوزاند
و بعد بخواجه سرا رو نموده گفت : خیلی خوشبختی که سواد نداری و
الا با وجودی که مرا رئیس اسماعیلیان کردی چشمانت را با آهن
گداخته داغ می کردم و زبانت را می بریدم ، پس گره گیسوان را از
گردن حسن باز نموده گفت . امیر فدائیان در خواب بیهشت رفت :
فهمیدی ؟ اگر وقتی کسی بگوید امیر فدائیان بدست دختری کشته شد
تو بمرك مهبی از دنیا خواهی رفت زیرا تنها من و تو می دانیم که او بمرك
طبیعی نمرده است !

خواجه سرا سجده کرده گفت : امیر حسن صبح در حال خواب
بیهشت رفت

کیانزرك گفت : برخیز و نزد مشاورین رفته بگو امیر حسن در
حال خواب بیهشت رفت و بجای خود کیا زرك آید را بریاست اسماعیلیان
برقرار نمود و نیز به ایشان تذکر ده که الان برای مشاوره نزد آن ها
می روم . خواجه سرا تعظیمی کرده خارج شد ، امید خندیده گفت :-
کیسوان این دختر را باید با جواهر و طلا مزین کنی ، زیرا او
مرا بریاست اسماعیلیان رسانید .

پس از آن کفش‌ها را پوشیده به اطاق مشاوره رفت بعد از خروج
وی خواجه سرا با احتیاط تمام از در مخفی داخل شده در را بروی
خود بست آن وقت روی بافته با جلورفته روی میت حم شد و آهسته
خندیده گفت : ای حسن صباح عاقبت همه چیز را دانستی ... فهمیدی
که : - محبت و عشق از کینه و نفرت قویتر است
عجبا که دختر زیه-ائی زورمندتر از خدای کینه و نفرت
است . . . با يك تار مو . . . شهید شدی ! . . . خواجه سرا پس از
گفتن این جمل خندید . **انتهی ***

عبدالله وزیري

اسدالله طاهري



سائرنشریات

که برای فروش موجود است :-

۸ ریال	تاریخ نهضت ایران
« ۶	دیوان عشقی
« ۱۰	اسناد محرمانه سیاسی
« ۴	در تلاش معاش
« ۵	منهم گریه کرده ام
« ۲	دسته گل ادبی -
« ۵	۴۰ سال در امریکا
« ۳	سرفوشت غرب
« ۳	رهبر جوانان



کتابی که تحت طبع است :-

رهبر جوانان جلد دوم ۳ ریال
گل‌های رنگارنگ - تاریخ محصلین اعزامی -
مرکز کل فروش : طهران - لاله زار :-
تجارخانه بن روحی

کتابخانه‌های ولایات :- با مراجعه مستقیم

باین محل اگر تعداد زیادی از این کتب بخواهند
و وجه را قبلاً بپردازند بیشتر به آنها تخفیف
داده خواهد شد

جامعہ اسلامیہ اسلامیہ

۱۔ اراکین علیٰ مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا
 مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا
 ۲۔ اراکین علیٰ مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا
 مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا
 ۳۔ اراکین علیٰ مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا
 مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا
 ۴۔ اراکین علیٰ مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا
 مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا
 ۵۔ اراکین علیٰ مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا
 مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا
 ۶۔ اراکین علیٰ مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا
 مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا
 ۷۔ اراکین علیٰ مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا
 مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا
 ۸۔ اراکین علیٰ مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا
 مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا
 ۹۔ اراکین علیٰ مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا
 مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا
 ۱۰۔ اراکین علیٰ مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا
 مجلس خفا، مجلس خفا، مجلس خفا

۱۔ سادہ زبان و سادہ انداز
 ۲۔ سادہ انداز و سادہ زبان
 ۳۔ سادہ انداز و سادہ انداز
 ۴۔ سادہ انداز و سادہ انداز
 ۵۔ سادہ انداز و سادہ انداز
 ۶۔ سادہ انداز و سادہ انداز
 ۷۔ سادہ انداز و سادہ انداز
 ۸۔ سادہ انداز و سادہ انداز
 ۹۔ سادہ انداز و سادہ انداز
 ۱۰۔ سادہ انداز و سادہ انداز

جاری کیلئے کچھ ایسی نئی فطرت

